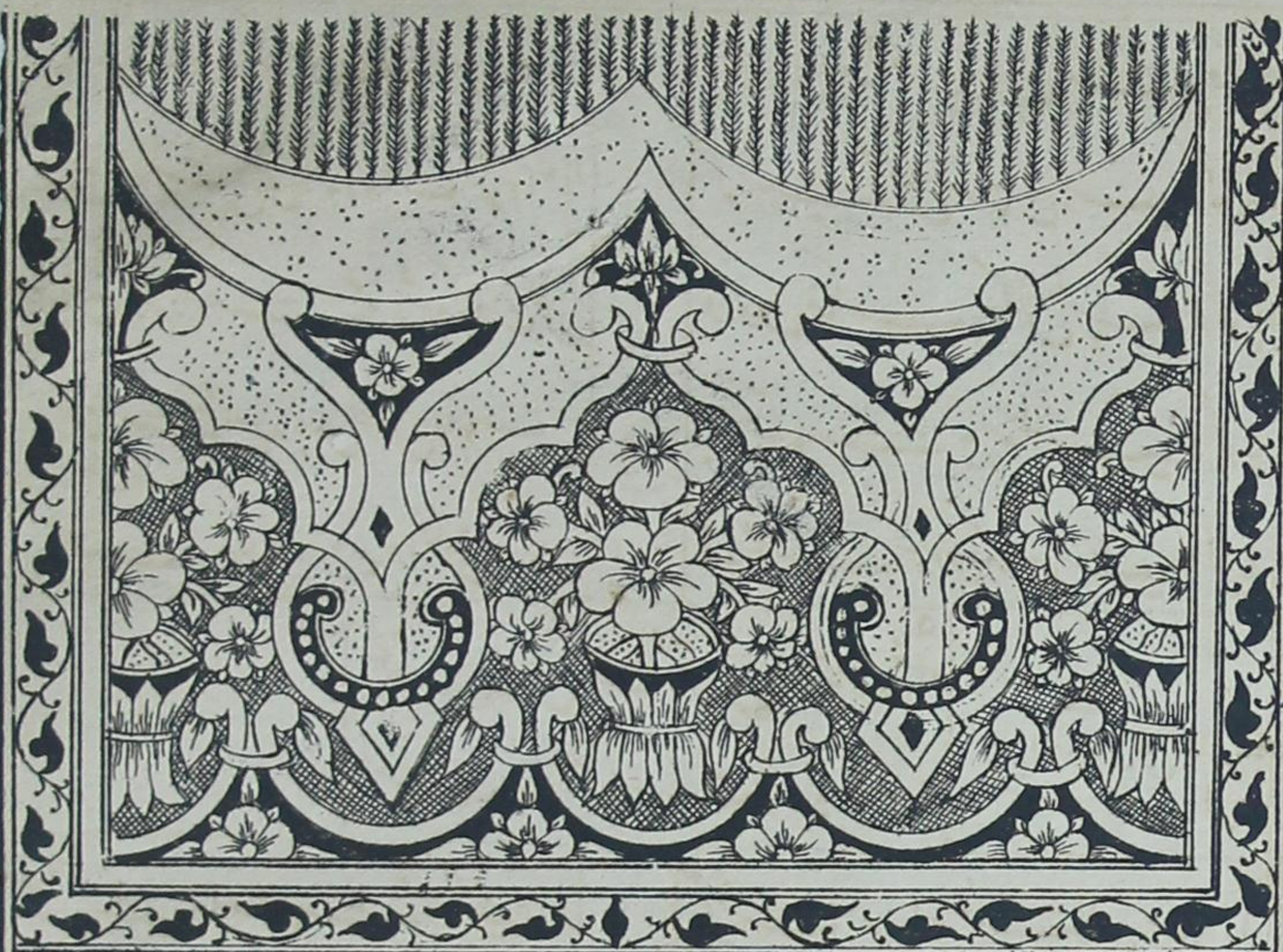
إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

از تصنیف لطیف شیوا بیان جادو زبان عدیم المثال اہل کمال ہمپایۂ سعدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب المتخلص بہ ترکی و غلامی موسوم بہ



حسب الحکم جناب ہز ہائنیس نواب شیخ حسین میان صاحب بہادر والی مانگرول بندر
کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صغر علی خان صاحب میر منشی ریاست

در مطبع مفید عام آگرہ باہتمام محمد قادر علیخان طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جا در خراب منزلِ دنیا کنی چرا ‌‌ همچون حباب خانه بدریا کنی چرا

شیرینی درم چو بیاری زکف برون ‌‌ باسائلی کلام ترش را کنی چرا

گر بیوفا عروس جهانست خویش را ‌‌ بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویش را ز خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنّا کنی چرا

ولہ

بدیده زخم زدی و ندیدهٔ گویا ‌‌ دلم به تیغ تغافل بریدهٔ گویا

بهای بوسه اگر نقد جان بُد دادی
برلیسمان مه کنعان خریده گویا

گمان زریشش می آلوده ات کنم واعظ
که شب بمحفل مستان رسیده گویا

عیان زگرد تنت می شود که چون بسمل
درونِ خاکِ رهِ کس طپیده گویا

در از رشتهٔ امید های حرص وهوس
چو عنکبوت بهر سو طنیده گویا

نظر بدیدهٔ وزدیده افگنی درمن
خدنگ غمزه بنهان کشیده گویا

غزل نگفته ترکی قسم تبارک شاه
سر غرور گرامے بریده گویا

کنایه از حضرت علی کرم الله وجه

در بر کشیده ام نه بت رو کشیده را
بگرفته ام بدام غزالِ رمیده را

شاخِ دلِ شکسته نشد تازه از سرشک
باران کند نه سبز نهال بریده را

چون نقش پا شدم زتماشای زلف یار
برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را

وله

نشد زنجل قدش سرو بوستان بالا
که مے شود زصنوبر نه خیزران بالا

اگر ز تیر نه شمشیر کارگر بودے
نمی شدی زمژه جاے ابروان بالا

بود زحدِّ تواضع بعید تر ترکی
چو میزبان بنشیند زمهمان بالا

شد گرچه چو طوطے چمنستان وطنِ ما
وحشت کند آخر به بیابان وطنِ ما

از سلسلهٔ زلف تو جستیم نه بیرون
عمریست که شد خانهٔ زندان وطنِ ما

از مدحت و ذم باز کشادم نه زبان را

ترکی شده تا شهر خموشان وطن ما

گاه وصلش گر بدست آید دل مایوس را
از شادی زند پا تخت کیکاوس را

غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک
نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا است زشت
صوت ناخوشش خون کند رعنائی طاوس را

چون نه سنجد نغمه آن کافر دم فریاد من
برهمن از ضد زند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

ز هر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا
که نیسان باشد آن ابری کز و گردد گهر پیدا

چنان از شانه خط سر زد بفرق نازک جانان
که چون در تیره شب باشد نشان رهگذر پیدا

ز فکر پست طبعان معنی عالی چه میجوی
که جز قلزم نشد اندر رو جله میگردد گهر پیدا

بنزم دوستان خنگی ندارد بی طلب رفتن
نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

بسوزد خرمن برق ابر ار هم آه سوزان را
سیه خورشید گردد ور کنم داغ جگر پیدا

ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگردد
سحر این نکته پنهان شد از روی قمر پیدا

چنان در فرقت آن ترک ترکی شد تنم لاغر
که چون گوی گریبانم شود از تکمه سر پیدا

به هجرت زنده کی مانم که جان پیش تو تن اینجا
مگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجا

بیا در بزم میخواران چو عیشش جاودان خواهی
که در دل ما نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بے نقاب آمد بیام خود
که ما را چون کتان شد چاک بر تن پیرهن اینجا

لخت جگر بنوک سنان میسزنیم ما
یعنی خدنگ عشق بجان میسزنیم ما

بار غم تو بر دل نازک همی نهیم
این شیشه را بسنگ گران میسزنیم ما

از آب گل لشست زبان را بذکر تو
زیزد طپانچه ها بدهان میسزنیم ما

اسے جان زلال نام تو تا از دهان چکید
لب ها بهر سخن بزبان میسزنیم ما

مرد مصیبتیم غلامی ز جور چرخ
کی حرف شکوه همچو زنان میسزنیم ما

عزیز از جان و دل دارم بعالم زان مصیبت را
که پیدا کرده ایزد بهر من این رنج محنت را

ز بار مفلسی چون حلقه در خم اگر گردم
نمیخواهم که می بنهم در ارباب دولت را

برو از بزم مے اسے شیخ یا از پرده داری کن
نقاب روسے مینا خاص دستار فضیلت را

مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایزد
بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت را

گردد دلم از لوش هوس ها ته و بالا
باشند چو در شهد مگس ها ته و بالا

جوییم نه جهان راه ز زندان جهانے
مرغے شود از بیخ قفس ها ته و بالا

هر لحظه شود جسم من زار غلامی
از صرصر این آه چو خس ها ته و بالا

شب گر نشدی وعدهٔ دیدار تو فردا
دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا

در کار کس امروز مزن دست تغافل
شاید که فتد با دگران کار تو فردا

امروز چه حاصل ز گناهای نهانی
پیدا چو شود گوهر کردار تو فردا

این زشت عملها که ترا یار و رفیق است
ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

گشتیم آخر ز جوش مستی ها
واقف رمز حق پرستی ها

ساغر مزن از گشاده دلی
تا رود فکر تنگدستی ها

پست و بالا نمایدم هموار
تا شدم از بلند و پستی ها

باختم سر چون پیادهٔ شطرنج
هر که آموخت پیشدستی ها

حکم لا تقنطوا بخوان ترکی
چون در آی بذوق مستی ها

بد ز نیک اندر جهان بسیار میماند بجا
دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا

میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق
بیشتر از مور مسکین مار می ماند بجا

ولہ

آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا
گر نگشتی رشتهٔ پیوند زن زنجیر پا

از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شدی
گر نگشتی در لحد تار کفن زنجیر پا

گل چو بلبل آمدی بهر تماشای رخت
نوک خارش گر نبودی در چمن زنجیر پا

رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکنند
شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

لا قاعده است چون حکم شاهی بدفتر میرسد اول بنیخوانند و بعد از ان تعمیل میکنند

اُترگیا تا شد پریشان تارهای سنبلش
گشت گویا بهر مرغانِ چمن زنجیر پا

میکند عکس رُخت بی آب وتاب آینه را — نیست غیر از خامُشی پیشت جواب آینه را
برنتابد روے خود از زشت روی خوبرو — از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را
نیک را گر بد بگوید بد نگیرم اعتبار — مثل آن کورے که میگوید خراب آینه را
تا بکے لب تشنه میمانیم ما وے کنی — ز آب دیدار رُخ خود کامیاب آینه را
دیده را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین — تیره میگردد گر اندازے در آب آینه را
از رُخِ خویشش بپیرے میکنم نظارهٔ — چون کسے بیند با یام شباب آینه را

خوشش شود از شمع نظمم کے حسود تیره دل
کور نه پسندد غلامی هیچ باب آینه را

تا تجلاے رخش آمد نظر آینه را — شد ز برق حسن جانسوزش خبر آینه را
شاعرم اُوراق دیوان در بغل دارم نهان — هر زمان مشاطه چون دارد ببر آینه را
بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من چه شد — کی بدست خویش گیرد بی بصر آینه را
از براے مُردم چشم نگشتی آره — گر ز تصویرت نبودی آستر آینه را

چون نه بیند سینهٔ از زاهد شهوت پرست
قحبه مے بیند غلامی بیشتر آینه را

واعظ مکن آزرده مصیبت زده گان را — تیغے مزن از پند ملامت زده گان را

چشمت شده صیاد برای دل مردم
دام است خم زلف تو وحشت زدگان را

رخصت ندهد تا که بگفتار درآید
آیینه حسنت لب حیرت زدگان را

گردیم غبارے و بکوے تو بگردیم
اینست تمنای دل فرقت زدگان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا
آسوده ندیدم دل محنت زدگان را

بشب برپا کنم گر محشر فریاد ماتم را
زنم برهم چو صور روز رستاخیز عالم را

چه باک ار مدعی دارد گمان بد برافعالم
که با عصمت نمیداند یهودی بچهٔ مریم را

مکن با هم نشانان راز دل ظاهر که آن دیوی
سلیمان شد چو بشنید از سلمان وصف خاتم را

زخصم پرفریب ای شیر دش باید حذر کردن
که روبه میکشد از حیله های خویش ضیغم را

کشند تا در بغل بعد از لگد کوب آن ستمگارم
کرے بندد پس نشتر زدن جراح مرهم را

چون بمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا
ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا

خاکساران را بود اندر جهان عمر دراز
بیشتر از بار و بر بیخ شجر ماند بجا

خیر در اوسط امور آید بهر کارم نظر
پنبه بیش از ابر و استر ماند بجا

خواهی ار عمر درازی طبع کن وصف لبش
گل چو آمیزد بشکر دیرتر ماند بجا

آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر
سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا

ولہ

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا
چو ریگ دشت از صرصر سحر اینجا و شام آنجا

ازان طبعِ روانِ من نہ ساکن می شود یکجا — کہ ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا

درین دوران زبان آور گذار و بہر سیم و زر — برنگ قوم بازی گر سحر اینجا و شام آنجا

مست صہبای ہوایت از تو کی گردد جدا — ولہ — می شود کم قدر مینا چون زمی گردد جدا

از کہن یاران مجو دوری کہ بی بازو شوی — کی کند پرواز پیکان چون زنی گردد جدا

بہ کہ از بند تعلق برطرف باشی بزیست
ورنہ بعد از مرگ تُرکی جملہ شی گردد جدا

معنی ناشستہ را در دل مدہ زنہار جا — گر ز گل افسردہ مے زیبد نبر دستار جا

بر بیاض سینہ کن شعرم رقم گر شاعری — مشک راز یباست کاندر طبلۂ عطار جا

از زرِ مدفون بکن اینخواجہ بخشش بیش زانکہ — مور جسمِ تو خورد و بر گنج گیرد مار جا

عزم گلشن گر کنی خالی کند ای خوشخرام — سرو سنبل بہر گلگشت تو در گلزار جا

شب بخلوت گاہ او رفتند خاص و عام لیک
بود ما را تا سحر تُرکی پسِ دیوار جا

وامکن پیش عزیزان معنی بیگانہ را — از بغل بیرون مفگن نسخۂ دزدیدہ را

چون نہ در پیشم زبان ار گفتگو بند د حریف — نغمہ میگردد فراشش مرغ شاہین دیدہ را

خاطرش ہرگز مرنجان آنکہ مداح تو شد — زانکہ با ہجو است کاری شاعر رنجیدہ را

از چہ اے ابطال ہر شب از صدای حق حق — میکنی بیدار ناحق مردم خوابیدہ را

نمی بردارم از شعر کسی مضمون زیبا را — ولہ — ز روے شمع کی گیرد مہ تابان تجلا را

دماغ من بدرویشی همان خوی شے دارد
زصهبا گر تهی گردید بو باقیست مینارا

به بیعت دست شیخ باریا عاقل نمیگیرد
نیفتد با عصای کور حاجت چشم بینارا

شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران
چو سازد بارش کهسار بالا موج دریارا

بهر بزمی که سنجد نغمهٔ شعرم مطرب
مشایخ را بوجد اندازد و رقص ترسارا

نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو
زلوح سینه ام شستند گویا حرف بیجارا

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او
تُرکی گر غزل بنوشته بفرستم بخارا را

بزور ناله خود سقف گردون را بجنبانم
کنم خاک سیه از آه آتشبار خارا را

جواب آن غزل هست این که تُرکی از غنی آمد
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم یارا

زادهٔ سگ گویم آن ناپاک مادرزاد را
آنکه بعد از کسب فن عف عف کند اُستاد را

تا لوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید
سالها چون رُفته ام خاک در اُستاد را

بیشتر زال جهان پیچد بدنیا تارکان
قحبهٔ فرتوت خواهد نوچهٔ آزاد را

کاش گردم عامل شهر از دعای میکشان
مے کنم میخانه تا هر صومعهٔ زُهاد را

هندی و تُرکی بود یکسان بچشم ناشناس
نام شتا ۱۲۶
روز و شب همرنگ باشد کور مادرزاد را

لبسکه لاغر از غمش گردید جسم زار ما
شد در کاشانهٔ ما روزن دیوار ما

چون معنی هاے ما گر علیسی معنی نسیم
دا به تحسین می شود لعل بت عیار ما

مردم ایران دو چیز از هند ترگی می برند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را — داد خواهی بسر کار رساند خود را
گر صنوبر بقد یار رساند خود را — در تهٔ ارّهٔ نجّار رساند خود را
آنکه چون گل ز خس و خار نه چیند دامن (کنایه از جدا کردن ۱۲) — از فضیلت بسر دستار رساند خود را
سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا — خسک از باد بدیوار رساند خود را
گل ز باغش ۱۵ دم اشگفتن سنبل چیدیم (کنایه از زلف) — دزد در خانهٔ شب تار رساند خود را
فربهی دور کن ای شیخ که بر منزل زود — از گرانبار سبکبار رساند خود را
هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت — بر سر تاج گهروار رساند خود را
آنکه با بچه زبازے بسر کوه رود — از در غار سوئے نار رساند خود را

سبکروی و تهیدستی اصطلاح تصوف است از افعال ... ۱۲

تر گیا باز بکویش دل افگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما نشود نه طراز سخن جدا — گردد شراب بو نه ز مستان دهن جدا
گر قدر نعمت است چرا میکند بزخم — از ناف خویش نافهٔ غزال ختن جدا
از بیخرد نه لذت غیبت برد کسے — آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا
هر یار نو رمد دم عسرت که چون ز مرغ — شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا
بیتابی ام به عشق ز تاب رسن فزود — با وصف سوختن که نگشت از رسن جدا

ص لفظی از تخیل از غیبت کسی زبان درازی ۱۲

۱۵ گل ز باغش الخ
شهزاده نور محمد خان
که از اولاد بادشاه
شجاع الملک بود و
واثق تخلص میکرد چون
باهم ملاقات می‌شد
اول می‌فرمودند که ترکی
چطور گل ز باغش الخ
و اکثر در مجالس ذکر
این شعر میکردند که در
استعاره و تشبیه بسیار
نادر و عجب لطفی دارد ۱۲

هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش — تا پخته پخته چون شود از پیرهن جدا

ساقی مخیز ور دم مدهوشی از سرم — از مرده زنده را که نباید شدن جدا

زاغوشش فکر مانه عروس سخن رمید — این خورمی شود نه ز جنت چمن جدا

ترکی گرت هواست که باشد صفای دل — شو زود تر چو آب روان از وطن جدا

دوستان بایدم مزار آنجا — که بود سیرگاه یار آنجا

هر کجا خاک کوی دلدار است — کعبه را نیست افتخار آنجا

جسم در پیش ما و جان بر دوست — خانه اینجا و خانه دار آنجا

ولہ

آنکه چون ذرّه سر خاک نشاند خود را — همچو خورشید بافلاک رساند خود را

باده کش ترکی و یندار مرا دانستی — خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

ولہ

ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو — گستر برو درون ادب خانه سُفره را

ولہ

نفس بد از خواب غفلت کور میدارد مرا — هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا

ولہ

تا بپایان رسد خط شوقش — زانشک ترشد کتابت بالا

ولہ

گر ببیند واعظ آن چشم خمار آلوده را — در سجودش افگند فرق غبار آلوده را

ولہ

از چرخ تا خراش نزوے کسی کشد — همچون نگین فتد نه نشانش بنامه ها

بمعنی سر ۱۲

ولہ

حاجت خویش را مخواه ز غیر — بر خدا اگر توکل است ترا

مفلسِ روز ازل را نیست ثروت در نصیب　وله　برگ ریزد بر رسد چون شاخ بید انجیر را

چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم　وله　گوهی مرا هرانچه بگویم همان ترا

دالا هم نمک حبش دو نان نمیشود　وله　مے چیند از زمین نه ابابیل دانه را

برفتد سے خانه ام برگهه ز موج بوریا　وله　همچو از خس ناتوانی مے پرم اندر هوا

از بسکه کوفتم لگنم یار دست و پا　وله　چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا

یکدمم بگذار اے بار الم پیوسته　وله　چون کرامٌ کاتبین بر دوشِ میهمانی چرا

از طریق رهنمای خود منه بیرون قدم　وله　کور مے لغزد چو افتد پاش بر پای عصا

سر بسر مکر است مشنو ناله سنگین دلان　وله　دانه را بنگر که مے ساید فغان آسیا

مشمر چو خسی مفلس بی برگ و نوا را　وله　قدر است برابر بزمین شاه و گدا را

خشک است چو زاهد مکنش پیر که بی کور　و　بینا نکنند راه نما چوب عصا را

از سفر باز آمد و خواهم دمادم جام وصل　وله　کاشتها گردد فزون بیمار چون یابد شفا

در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا　وله　میکشی خطّ بناے خانه بر ساحل چرا

شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنار ها　وله　خروار ها از دانه ها وز تار ها انبار ها

شب در رهِ آن سیمبر آمد ز هر سو در نظر　وله　صف بر صف از افتادگان سر بر سر از بیمار ها

بی کفِ جو دانه از منعم نه با سایل رسد　وله　موج قلزم نفگند بیرون بجز خرمهره ها

بنوعی پرسد ادام وز از من آرزد هایم　وله　که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را

تا هلالِ آسا شدم از لاغری　وله　هر کسے چون ماه نو داند مرا

جز جواب خشک ممسک کی دهد دینار را — غیر دود از هیزم تر شعله میخیزد کجا

وله

پیش سرکش میکند سرکش زسیم ابنارها — برف مے بارد نه گردون جز بسر کوهسارها

وله

بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا — بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا

وله

چشمی باید که بیند حال دور افتاده را — ورنه بردارد زپاے خویش کور افتاده را

وله

مولای دوسرا شده مشکل کشاے ما — مشکلکشاے ما شده مولای دوسرا

وله

حق بهر کسوت نخواهم کاشنا باشد مرا — خواه از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا

وله

آئینه کن زگرد کدورات سینه را — مشکن درون راه روان آبگینه را

وله

تا شعر من زبان زد هر خاص و عام شد — زاب دهن بشست حریفان سفینه را

وله

جنون عشق تو از بخیه جیب و دامانم — چنان درید که طفلان ورق زبا تا تا

اجل بموی سپیدم خطی نوشت و هنوز — بعشق مدرسه خوانم سبق زبا تا تا

وله

قدم برون مگزار از دیار خاطرها — که سد راه تو گردد غبار خاطرها

مدان که عقل رسا یار شاطرش گوید — بمفلسے شود آنکه بار خاطرها

وله

معنے خم کمند و قلم ذو الفقار ما — با مدعے بود بسخن کارزار ما

ایام شیب آمد و عهد شباب رفت — باد خزان رسید بروز بهار ما

وله

از آب و نان نه چاره بیچاره کس کند — ترکی برای خرکه خورد کاه و دانه را

کذا امیه ۱۲

وله

روشن رخ تو میکند از نور خانه را — چون شمع پر ضیا شب دیجور خانه را

کن مثل خاکروب چو خواهی صفاے ذکر — از ساکنان شهر بنا دور خانه را

خواهم نه بار دوش عزیزان شدن از آن / گردم بنا بر زیست لب گور خانه را

وله

بجبر را در بچگی اے پیر آموزان هنر / بر سبوے خام می باید کشیدن نقشها

وله

هر کس بخورد جام شراب از کفِ تو نیز / ماندم نه بی نصیب که خوردم طپانچه ها

وله

نباشد دسترس در کار اعلیٰ دست ادنیٰ را / که کس در جاے خاریدن نه بیند ناخن پا را

وله

ترکی نه دست از می و معشوقه بر کشم / هر چند زیر پاے کشد محتسب مرا

وله

آب از خونم بده امروز روے تیغ را / هر زمان مگذار در دل آرزوے تیغ را

وله

مشو اے خواجهٔ ممسک چنان دیوانهٔ دنیا / که کس دایم نمی ماند بعشرت خانهٔ دنیا

وله

از دهل خیزد صدا در کوفتن / میخورد بی مغز بر سر چوب ها

ردیف الباے موحده

ز سیل گریه تنم میرود چو خس در آب / مرا چو مردم آبیست خانه بس در آب

منم که لب ز تبسم گشاده در یم اشک / دگرنه بند شود روزن نفس در آب

ز آهنست دل او بگریه موم نشد / دگرنه نرم شود جمله چیز بس در آب

دمی بیاد گل از ناله سر کنم برود / حباب خانهٔ صیاد و هم قفس در آب

بغیر طفل سرشکم بصورتِ ماهی / شبانه روز گذارد کدام کس در آب

ز جبر باده چه ترسے ترا اگر زاهد / مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه غلامی بردن ز سیل سرشک

که افتاد تن من ز پیش ولی در آب

شد ز خوی تا روی جانان نیمه آتش نیمه آب
گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است
هر طرف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب

زلف مشکین شسته تا بست آن پری موباف سرخ
شد ز رشکش سنبلستان نیمه آتش نیمه آب

گرد و از شرم لب و دندان آن مه پاره ام
صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته ام
دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته
شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم تر ما نقش گلبرگ لبش
عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیرد از خون دل سوزانم آب از تیغ یار
افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پر سوز از نم در گریه ترگی از اثر
بار و از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

ولە

کدام در نگذارد در آب گریهٔ شب
کدام خانه نکرده خراب گریهٔ شب

سحر نه چشمه ز چشمش روان شدی اگر آب
نمی‌زدی بر رخ آفتاب گریهٔ شب

برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح
کنیم سر چو دمی بیحجاب گریهٔ شب

همین نه مردم چشم مرا کند بیدار
برد ز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب

فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب
برنخیزد گوهر خوشش آب آب در ته آب

گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی
که جای گل همه شد مشکناب در ته آب

حسب الحکم نواب نادر آقای خویش یعنی نواب حسین میان ۱۲

فزون ز گریہ شود روشنیٔ دیدهٔ ما | رسد چو بادرٔ نایاب آب در تۂ آب
بشونہ رخ بلب حوض گز سر خجلت | ز شبنمی شده برگ گلاب در تۂ آب
زعکس شعلهٔ حسن رخ جہان سوزت | دل سمک شده ہمچون کباب در تۂ آب

امان ز گردش گردون نیابم ار ترکی
شوم نهفتہ چو افراسیاب در تۂ آب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق | آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

بارہا دیدیم ترکی کز عطاے نیم جام
میکند درویش را چون شاه بی پروا شراب

بزم می ظلمات از جور عسس گردیده است | میکشان آب بقا شد این زمان گویا شراب
بادهٔ رنگیست خون مرده بی جانان بچشم | زہر میگردد بکامم گر خورم تنہا شراب
کس نشود سرشک من ترکی | ولہ | گریہ ام ہست گریهٔ دولاب
من ز طرز شاعری آرم بلب نام شراب | ولہ | ورنہ دستم بشکنند گیرم اگر جام شراب
ابتدائیش رانکو دانند از غفلت مگر | ولہ | کوتہ اندیشان نمیدانند انجام شراب
شب بیادش آن چنان رفت از من بیمار خواب | ولہ | تا سحر نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب
دارو بسے اگرچہ دل من ہوس بخواب | ولہ | چشمم بغیر تو نرود یکنفس بخواب
شب باغوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب | ولہ | یافتم این دولت بیدار پنہانی بخواب
کے بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب | ولہ | مینخورد از اره بر دل از ریا ہر بار ضرب

خاکساران کیشوند آزرده از طعن کسی		کار گر گردد کجا بر صورت دیوار ضرب
خستهٔ ابروی تو شمشیر می بیند بخواب	وله	بستهٔ گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب
خشم آقا برتر از خشم خدا دانیم ما	وله	کین کشد امروز او روز جزا گیرد حساب
شاید از بهر زوال است این کمالِ آفتاب	وله	کاب می آید بچشم از جمال آفتاب
بد را رسد ز صحبت نیکان کدورتی	وله	زنگار خورده می شود آهن درون آب
گردید هر انکه گشت موافق بسخت رو	وله	گردد بکوهسار دو بالا فغان آب
چون نکو خود را ندانند غافل از عارف بدهر	وله	چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب
شد آن کس تشنهٔ جام وصالش	وله	به بندد ترکیا باریسمان آب
آتش قهرت نه گر گردد فرو از آب عفو	و	هر کسی رو تابد از تو چون بگرما ز آفتاب
بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش	وله	عجب در آب و آتش ترکیا افتاده ام امشب
دست نابینا و پای لنگ شد ای یار چوب	وله	میدهد هر یک بقدر راه سفر هر کار چوب
شد سبکسار از گرانبار تعلق بر کنار		از حباب از خیمه باشد نیستش در کار چوب
چنان بقلب صفا جمله شی نظر آید	وله	که چون سپهر برین در میان کاسهٔ آب

ردیف التاء فوقانیه

نازیدنم ز مدحت نامِ محمدؐ است		شاهم که نام من ز غلامِ محمدؐ است
زاهد اگر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است	وله	رند شراب خوار به میخانه سرخوش است

عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج
ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است

شیخ کبیر سبحه بگرداند از بشوق
پیر مغان ز گردشش پیمانه سرخوش است

درویش خوش بکلبهٔ تار است گرچه شاه
در روشنیٔ شمع بکاشانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز فرقتش
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست
کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست

گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر
خانه میماند ز برق ایمن اگر مینار نیست

دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن
آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست

در سرای ما ز هر راهی که میخواهی بیا
کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست

بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان
گفتگوی کج سیر بار است گو هموار نیست

عاقبت خواهند شد بیدار الغفلت می رند
اهل دنیای دنی را دیدهٔ بیدار نیست

سپر پی تسلیم کس کم مایه کی آرد فرود
خم کجا گیرد اگر شمشیر جوهردار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوشش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دوی را بار نیست

در بر ما دلی که سیماب است
ماهی‌ای یا طپیان بغیر آب است

هر که دید است چشم بیمارش
همه شب با فغان و بیخواب است

می برد جان و دل خم زلفش
این کمند است یا که قلاب است

همه از دیدنِ تو بیتاب اند — آفتاب این رخت که مهتاب است

میسکند ذبح او غلامی را
گوسپند بدست قصّاب است

در کار دست ماند و بیکار پشت دست — همسر شود بدست نه زنهار پشت دست

شب داشتم بکاکل دلدار پشت دست — تا صبح می زدم بسر مار پشت دست

ناکاره کار ها نه برآرد چو کار کن — سازد بسانِ دست کجا کار پشت دست

نوعے گران بدل رخ یاران بود بعید — در خواب چون بسینه شود بار پشت دست[٥١]

راحت بود بقسمت پس مانده بیشتر — چون کف کشد ز کار نه آزار پشت دست

قانع چنان ز دولت دنیا شدم که هست — دستِ قناعتم پیِ دینار پشت دست

چیند نه گرچه گل چو کفِ دست لیک دور — باشد همیشه از خلشِ خار پشت دست

بیند جمال دوست بحسرت دم وداع — چشم بعین یاس چو بیمار پشت دست[٥٢]

گردد ز بار عکس نگه آنکه سوسنی
تر گی نهی بران گلِ رخسار پشت دست

دیدن چشم تر ما سیر دریا کردنست — سینه ام نگریستن گشتِ چمنها کردنست

از سخن بستن زبان مضمون نوآوردنست — چشم پوشیدن ز مردم دیده را دا کردنست

راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را — چشم نابینائے مادرزاد بینا کردنست

حاجتِ خود را بسِ طاعت ز داور خواستن — از پے تنخواه سلطان را تقاضا کردنست

[٥١] چون در خواب دست با پشت دست بر سینه می آید یعنی بار معلوم میشود ۱۲

[٥٢] قاعده است اگر کسی انگشت بیمار دم مرگ دست می بیند ۱۲

صد ستم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت — ولہ — ہمچو پیکانی کہ در آماج روزن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک شوریدہ سری
گریہ دریا دگل رویش بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش ارچہ با تیغ مژہ استادہ است
گر نہ بر قتل من ناکردہ جرم آمادہ است

ہمچو مصحف ہر کسی جای تو بر سر می کنند
تا ز تحریر خط مشکین رخ تو سادہ است

تا جنون بیرون شد از تبان خود وحشی صفت
ہر کسش گوید کہ این دیوانہ ملازادہ است

نام شاعر ۱۲

آن چنان بنہادہ سر زاہد بمسجد در سجود
گوییا در میکدہ رند خراب افتادہ است

آمدم تا ترکیا در بیعت پیر مغان
معبد من میکدہ ولاے من سجادہ است

سیل سرشک مایل مژگان شکست و رفت
چون صرصری کہ شاخ درختان شکست و رفت

دادم نوید ہر کسی از جور محتسب
سنگش سبو و شیشۂ مستان شکست و رفت

نعل سمند ناز تو ای شہسوار حسن
سرہای جسم شاہ سواران شکست و رفت

تا جان برم ز تیغ نگاہش ازین طرف
دل را خدنگ غمزۂ جانان شکست و رفت

ولہ

آن چنان موج سرشک من ز زار آمد و رفت
ہمچو سیلاب کہ در فصل بہار آمد و رفت

کم چو بیگانہ شود قدر بلند ست آخر
میکنی بی طلب از جانب یار آمد و رفت

لخت دل خون شدہ در دیدہ نگرد بچہ رو
میکند موج ز دریا بکنار آمد و رفت

بر سر جادۂ آن ترک گرفتم ترکی

میکند ترک ازان راه گذار آمد و رفت

از زلف تو مات مشک چین است | لعلت بصفات انگبین است
مجاز است بمعنے مغلوب ۱۲

زو شعلهٔ عشق در دلِ من ٭ ٭ | لعلِ لب تو که آتشین است

دنبالهٔ چشم سرمه سایش | بکشیده کمان و در کمین است

بنشین بقمار خانهٔ عشق | گر نقش و نگار دل نشین است

از بنده مدد مگیر ترکی
گر یاد تو قول نستعین است

خیز ساقی بیار دست بدست | ساغرِ مے دو چار دست بدست

برمزارم رساند یارانم | گل بفصل بهار دست بدست

برساندند دوستان پسِ مرگ | تنم اندر مزار دست بدست

شعر من چون صحیفه های فلک | رفت در هر دیار دست بدست

تُرکی را کشان کشان بُردند
پیش آن شهریار دست بدست

هرگز مکن به نعمت دنیا دراز دست | آلوده میکنی چه ببول و براز دست

چون نیست کارساز تو غیر از خدا بند | از بهر کار پیش کسی با نیاز دست

تا دل بوده نه بسته بیاد خدا چه سود | بستن بروے خلق خدا در نماز دست

تُرکی ز ترکتازی آن تُرکِ تیغ زن

بگریز تا بقتل تو باز و نه بازدست

ببـاد دادهٔ زلف تو سنبلستانست — خراب کردهٔ لعل لبت بدخشان است
مرد بدرگهٔ کس بطلب که نشنیدی — درون خانهٔ خود هر فقیر سلطانست
زکوفت غم هجران نه بشکنش آخر — دلیست در برم ای سنگدل نه سندانست
ز روزنِ دل چاکم برون نمی آید — خیال افعیٔ زلفش که تیز دندان است
گریز از درِ دنیا سے دون گر آزادی — که خانه اش پیٔ آزاده تیره زندانست
بچینِ زلف تو شد مشک چین خراج گذار — تسلّطِ لب لعلِ تو بر بدخشان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب
بنغمه هاے دلاویز وخوش غزلخوانست

زاهدی و بزم صهبا کار آب و آتش است — چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است
خاک بر تارک غلامی در هواے او مریز — از وصال او تمنّا کار آب و آتش است
شمع رخسار تو بیند مردم چشمم بشیب — خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است
تا بدنیا خشک و تر گشتیم ز کار گرم و سرد — شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است
گاه آب از چاه و گه می آرم آتش از تنور — کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است
موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل — عشق بازی ها حریفا کار آب و آتش است
لاله اش گلنار و رخسار ترش برگ گلاب — از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریه ترکے وهم نار سقر در روز حشر

۵۱ کار آب و آتش
مجازاً معنی کار سخت شده

الاماں یارب کہ آنجا کار آب و آتش است

وصف سیماورخش تحریر کردن مشکلست
آفتاب وماه را تسخیر کردن مشکل است

درخزان باید که اندازید پاےمن به بند
ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است

حرف مطلب چون بگویم بابت لب بستهٔ
گفتگوےشوق با تصویر کردن مشکل است

بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست
لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که صائب گفته است

پنجه اندر پنجهٔ تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبین مه جبین بر داشت
تیغ بر خم زجوشش کین برداشت

اشک چشمم چو ریخت بر دامن
از دهن یار آستین برداشت

قند بوس از لبش چسان گیرم
کس نه از لعل انگبین برداشت
کنایه از خنده زدن ۱۲

ترکیا خاک جسم از پنجاب
سوے منگرول ما دطین برداشت
نام شهر ۱۲

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت
با مورچگان سر سلیمان نتوان گفت

گویم نه بخال تو زداغ دل مومن
هندو بچه را عیب مسلمان نتوان گفت

دم مےزنم از لعل بدخشان نه بلعلش
گر ذرهٔ تنها با خور رخشان نتوان گفت

با واعظ و پندار مگو شیوه رندان
جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت
شیوه طریق و رسم مجاز ۱۲

با حلقه زلفت خم سنبل نتوان بست
چون روی تو رنگ گل بستان نتوان گفت

دارند بخود زآه وفغان جاه وتجمّل — عشّاق ترابی سروسامان نتوان گفت

ترکی شدم آزرده زیاران وغائے
زانگونه که جزهجو بدیوان نتوان گفت

شب درمیان میکده بوداز عمامه ام — یکسر بدست من سرِ دیگر بدست دوست

ترکی مپرس لذّت آن شب اگر بود
در دست من صراحی وساغر بدست دوست

حاسداز محسود اوّل از حسد سوزد که نار — ولہ — تا فتد بر دیگرے چون خویش را سوزد نخست

جز گردنِ من روان نگردد — ولہ — تیغ کفِ یار سرشناس است

خیزد نه بحشرز استانت — خاکِ منِ زار در شناس است

ترکی بفتد بغیر فرقم
خاک کفِ یار سرشناس است

مکن بروزن افعئ زہر دار انگشت — ولہ — مزن بزعم فسونہا بردی مار انگشت

شگفت نیست **غلامی** که داغ داغ شود
نهی جو بر رُخ آن یار گلعذار انگشت

تا بتن جانست کی خیزم زخاک کوی دوست — ولہ — خاک گرگردم غبار آسا بیایم سوی دوست

شور محشر نغمهٔ گلبانگ فریادِ منست — ولہ — هر دو عالم یک قدم از وحشت آبادِ منست

گرکنم داغ دل عیان شب تار — ولہ — خلق داند که شب ز دیوالیست ۹۱

ط
دیوانی لفظ هندیان
سر اهل هنرودوران
شب چراغ هنروران
ـ تمت ۱۲

چسان پسند من آید کلام پست حریف	وله	نشست گاه زبانم چو بام خاموشیست
پا راسته بر اوج تنجت که سرنگون شد	وله	افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است
بوسهٔ لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت	وله	شهد بی نیشش مگس در کام نتوانی گرفت

میکنی بیهوده ترکی شکوهٔ بد روزگار
کز شکایت گردش ایّام نتوانی گرفت

دیده ام تا مصحفِ رخ زیر طاقِ ابرویش	وله	هر کتابِ درس من بالای طاق افتاده است
بلهوس از زشتئ حرص و هوس آگاه نیست	وله	انگبین گردد سمِ قاتل مگس آگاه نیست
سرِ مستان را چه داند زاهد خلوت گزین		از صفیرِ بلبلان مرغ قفس آگاه نیست
می نشیند بسرِ خاک مذلّت آخر	وله	هر که بالا چو کفِ دیگ زدعوی نشست
گوشهٔ گیریم و نداریم بکس آمد و رفت	وله	کس کند جانبِ ما نیز نه بس آمد و رفت
کرمکِ سنگ صفت رزق خود ار میخواهی		کن نه بر سفرهٔ دونان چو مگس آمد و رفت
از سختیش بترس نماید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم افگند از پا ستون سخت
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست	وله	دیرتر میماند از تعمیر شد دیوار راست
خواجهٔ موذی صفت در زیست نگذارد کجی		بعد مردن میشود خمهای جسمِ مار راست
ز خارِ نخلِ ثمردار میشود ظاهر	وله	که هر کجا است توانگر بخیل در بر اوست
تا بلب آه و فغان باشد بود خامی بعشق	وله	گرد خان افزون بود پندار کاتش خام است
آنکه جان را بتن گران دانست	وله	قدر مهمان نمیزبان دانست

ساکنانِ زمین کلام مرا — چون کتب های آسمان دانست
(جمع الجمع ۱۲)

وله

آشکارا مے شود از سخت آواز دهل — گز تهی مغزان تمیز و بجز بانگ درشت

وله

کاکلش دید شب چو کاکل شمع — از خجالت بسقف خانه نهفت

وله

عیب باشد گریختن با مرد — لیکن از کوه بهاگسو هنر است
(نام کوه و رعایت لفظ بهاگ و گریختن ظاهر ۱۲)

وله

هر سخت رو نه نرم بجز کوفتن شود — آهن چو زر نه تن بخمیدن دهد ز دست

وله

شیر و شکر نیست با ایذا پسند از آسمان — میسکند چون خانهٔ زنبور تعمیر از نبات

وله

کدام دل نه بشوق طواف خانهٔ تست — کدام سر که نبر سنگ آستانهٔ تست

کند قرار نه پیر فلک ز چرخ زدن — مگر بوجد ز اشعار عاشقانهٔ تست

دریغ شاه شناسا نیافتم تُرکی
کدام سکه و گرنه نه در خزانهٔ تست
(کنایه از علوم و هنرها ۱۲)

وله

گرچه سیلاب سرشک من ز سر بالا گذشت — همچو خس اما تن زارم ازین دریا گذشت

پیش زین نگذشته باشد نگذرد زین پس بکس
انچه از عشقت بجانِ تُرکی شیدا گذشت

وله

تا تو رفتی ندیده ام رُخ غیر — چشم بیمار من گواه من است

وله

از غمت بر جان من ای جان گذشت انچه گذشت — تا بکی گویم که این و آن گذشت انچه گذشت

امروز میان منت ای قیس بسودا — شاگرد کدام و بگو اُستاد کدامست

وله

بر بیاض سینه کن تحریر گرداری خرد — زانکه شعرم تازه هست ار اتیم کهنه است
(کنایه از مفلسی ۱۲)

جان دادمی اگر نه بجانان رسیدمی — وله — ولا اله را سپاس که شد موجب حیات

دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام — وله — من نیز بے نصیب نمایم ز بزم دوست

گر گرامی ز بیاضم دو مضمون برداشت (نام ۱۲) — وله — چیست غم تشنه لبی قطره ز جیحون برداشت

وارث حضرت رشید است گرامی امروز (نام شاعر سارق ۱۲) — از بیاضم همه تا معنی موزون برداشت

این نام دو شخص در یکجا واقع شده ۱۲

ردیف الجیم معجمه

میزند خون جگر در دیدهٔ بیتاب موج — در بهار از جوشش باران بیازند سیلاب موج

غرق نشود جسم زارم از تلاطم های اشک — افگند خار و خس کرا بر کنار آب موج

ورطهٔ چشمم بود سدّ رهِ سیلاب اشک — میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج

از کجا بندد فرو مایه مضامین بلند — بر نخیزد از میان دجلهٔ کم آب موج

بحر خون دل بجوشد ترکی از بگریستن
چون بخیزد در برشکال از سمندر آب موج

سمندر بلفظ هندیست بمعنی قلزم

راستی کن شیوه با پاکان که گردی بامراد — وله — میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج

گرچه میدانم مرا از جرم عشقش می کشند — وله — هم بپرسد چیست غوغا گوئیا داند نه هیچ

نقد عمرم برفت در شش و پنج
باختم سی و هفت در شش و پنج

کنایه از سال عمر ۱۲

ردیف الحاے مہملہ حُطّی

شمع روے تو فزونست ز تاب دم صبح
وا بکن چشم که بیدار نمایند ترا
غافلا خیز صبوحے بزن از یاد خدا
بیگمان دولت بیدار بیابے در روز

زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
ساکنِ چشمۂ افلاک ز آب دم صبح
مے برد کلفت شب جام شراب دم صبح
گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جہان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فروغِ رخ آن ماہ جواب دم صبح

ردیف الخاے معجمہ

کند خدنگ نگاہ تو در جگر سوراخ
روان چو تار سر شکم بدین روش باشد
مدار نوک مژہ بر دلم کہ مے گردد
رسد چو در کف من کاغذی و خامۂ سُرخ

شود ز نوک سنان چونکہ در سپر سوراخ
شود چو روزن سوزن بچشم تر سوراخ
ز تار آہن پولاد در گہر سوراخ
ولہ
ز خون چشم نویسم بیار نامۂ سُرخ

لعشق لعل لب یار تُر گیا ناصح ؛
بر لیش بست حنا را لبر عمامۂ سُرخ

چون موج بگذر دا گر از روے آب شیخ
ولہ
لغز د چرا ز جرعۂ جام شراب شیخ

مرد بد باطن شود معلوم وقت امتحان — وله — میشود ظاهر بجز خوردن کجا بادام تلخ

ردیف الدال مهمله

آخر در انتظار تو شد چشم تر سفید — مانند برف گشته همه موی سر سفید

کی شسته میشود دلِ تاریک غیر گوفت — کز ضرب سنگ جامه شود بیشتر سفید

از نور شعر من دلِ یاران جلا گرفت — چون تیره شب بود ز ضیاے قمر سفید

دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه مے سوزد — وله — تنم از سوزشِ عشقت چو آتشخانه می سوزد

کنون از پا لبر برسد غلامی آتش هجرش
ندانی شعله چون افزود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد — از جان گذشت ولیک ز کویش سفر نکرد

بی وصل بوسهٔ دندان دهد چه سود — تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

ترگی نه چاک کس شکمش چون صدف کند
بر آن کسیکه کیسهٔ خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شد از درد تو چون دینار زرد — زانکه می باشد چراغ صبحدم ای یار زرد

همچو زر میدارم از بی مهری آن سیمتن — چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد

رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگِ زرد چوب — وز گلِ صدبرگ دارم روی خود بسیار زرد

یکدمم در زندگانی فکر نان فرصت نداد — وله — تا نمردم زین شش و پنج آسمان فرصت نداد

خواستم گر بزم مے آیم غلامی در حرم
لیک جذب الفت ساغرکشان فرصت نداد

تا ز سیر میکده ام اتفاق افتاده بود
گر خمار باده چشم من بطاق افتاده بود

(بطاق افتادن نهایت ضعیف)

ای اجل منت که از بار غمم کردی سبک
ورنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود
واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود

گر نشد خاقان نظمم بر جهان چرا
لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود

ساکن دیر و حرم را خانه واحد کردمی
در دل هر دو شرر لیک از نفاق افتاده بود

آسمانش سرنگون آخر بزیر خاک کرد
در سر آنکسکه شور از طمطراق افتاده بود

شب بسوے خانه چو رفتم دیدمش
حجره اش بی بام و بامش بیرواق افتاده بود

بر طرف کرد از سیه کاری مرا موی سفید
گشت از یاد الهی رهنما موے سفید

میکنی از کوته اندیشی چرا رویش سیاه
برترین گرد است چون قدر ترا موی سفید

گه سیه از وسمه و گه از حنا سرخش کنی
(کنایه از وسمه الخ)
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

مرده چون دیدیم همسالان خود پنداشتم
هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترکیا شد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گر بیشت دل بیتاب بازی میکند
کبک از نظارهٔ مهتاب بازے میکند

دل درین دار فنا هر کسکه بر بازیچه بست
هست طفل بیخرد در خواب بازی میکند

بیرخش لب تکست از من جهرهٔ گردن هنوز
یار در شطرنج با احباب بازی میکند

طفل اشکم در هوای قامتِ دلجوی دوست
چون شناور هر نفس در آب بازی میکند

کس بجز خالق نمیداند غلامی راز غیب
پیش تو کاهن باسترلاب بازی میکند

زکدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد
چه زنی قدم براهی که درو غبار باشد

مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل
چه کنی شکار او را که خودت شکار باشد

مه من شد است ثابت ز دروغ وعده هایت
که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد

بود از خیال جانان بدلت نه دیده بکشا
در خانه بسته باید که ببر حجه یار باشد

بخدا انجانه مخفی چو زنان شو و گرامی
رُخِ معنی ام بمردم اگر آشکار باشد

نه بغیر لعل میگون خطِ سبز یار بوسم
که کند نه نشه بنگش چو شراب خوار باشد

بشباب گر نه خوردی می عشق زن به پیری
شکنش که از صبوحی چو ز شب خمار باشد

بشمار سبحه دانه نگذارم از خیالش
که دلی بیار باید چو بدست کار باشد

دل داغدار تُرکی چه عجیب گلستانست
به خزان نه خشک گردو نه ترا ز بهار باشد

خطِّ من مشتاق بجانان که رساند
با گل خبر از بلبل نالان که رساند

دربسته ز میخانه و شحنه سر راهی
امشب می و پیمانه بمستان که رساند

لعلِ تو گران مایه؛ کم مایه خریدار — این بیش متاعی به بدخشان که رساند

در خدمتِ معشوق که گوید غمِ عاشق — حال دل درویش بسلطان که رساند

گویم ز جمالِ تو نه اوصافِ بیوسف — با ذره فروغ خور رخشان که رساند

این شعر در نعت آورده ۱۲

تا سر زلفش که بتاتار فرو شد — با آهوی او چشم غزالان که رساند

پیوند نماید خطِ سبزش که بریحان — با طوبی او سرو گلستان که رساند

ترکی بجز از حضرتِ طاهر بمعانی — با پایهٔ من پایه سخندان که رساند

کنایه از حضرت استاد غنی کشمیری رح

رسد چشمش ز نورِ ماه طلعت این چنین باید — گرانش بار گل سازد نزاکت این چنین باید

نیم آگه ز هست و نیست غفلت این چنین باید — نبر دارم بحال خویش عزلت این چنین باید

شمارم صیدگاه خویش صحرای معانی را — شکار انداز معنی را طبیعت این چنین باید

سر اندازم بپای شیخ و بوسم برهمن دستی — که دارد مذهبی عشق آنکه ملت این چنین باید

پسِ من دف زنان خلقت بپای دار تا آمد — که با سربستگانِ عشق ذلت این چنین باید

سرِ تسلیم خم از ما و در دستش علم تیغی — مروت آنچنان واجب ملالت این چنین باید

بجز حق سر فرو نارم مگر در حضرتِ مرشد — شریعت آنچنان اولی طریقت این چنین باید

قدم مگذار بیرون زاهدا از گوشهٔ خلوت — بمان در سینه مثلِ دل که خلوت این چنین باید

بکشتی نفس سرکش را زدم چون بر زمین ترکی — خروش از آسمان بر شد که همت این چنین باید

دوستان از دم عشرت که فراموش کنند — خلعت داده حق را بدر از دوش کنند

ابلهان پند بزرگان چو نگیرند بیاد — حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند

گبر کیش اند که آتشکده روشن دارند — شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند

جام کوثر نه ستانند بمحشر ساقی — تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند

دار در زیر کله حرز ریاض ما را — دور از نعمت الوان که نه سرپوش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترکی
هر دعاے که دران صبح بناگوش کنند

بدنهادی که به نیکان ز شرارت شر کرد — آتش قهر خداوند علا را بر کرد

رایت فضل و کرامت بدو عالم افراخت — قبضهٔ آن کسکه باقلیم قناعت در کرد

در دم نزع روان منعم ممسک میگفت — باکس افلاس نکرد انچه که با من زر کرد

هست دانسته خطاییت چو معافش نکنی — از سر سهو خطای تو عزیزی گر کرد

شر کرد لفظ پنجابیست بمعنی فرستاد ۱۲

تا بلرزد تن سم از گریه ترکی که شود
شهر غرقاب گر او دیدهٔ خود را تر کرد

شراب تیز بدنیسان کجا گلو گیرد — لب مرا که بوسه لعل او گیرد

العطر کرده طهارت ببوس عارض یار — کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد

مرو بباده کشان واعظا که میگویند — ثمر ز دیدن اثمار رنگ و بو گیرد

کسی دماغ ندارد ز میکشان جز من — بجاے جام که از خمکده سبو گیرد

طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه
که مار گشته بخاکت نه تا گلو گیرد

غافل بسوی حق نه بجز رهنما رود — اعمی بمنزلی نه بغیر از عصا رود
گردد صدای زمزمهٔ مرحبا بلند — در مجلسی که ذکر ز اشعار ما رود
مانند غنچه تا نگشایم دهن به بزم — بو گز گلاب شیشه چو گردید وا رود

ترکی گداست گرچه غرورش کمر جناست
کز بهر التجا نه به بادشاه رود

بطرز مردم هشیار ناهشیار ننشیند — که مرد خفته همچون مردم بیدار ننشیند
نخیزد از بر اهل سخا چون دولت دنیا — که با شوی نکوکاره زن بدکار ننشیند
معطر شد مشامش از شمیم کاکلش شاید — که جز آویزه گوشت گل گلزار ننشیند
نباشی تا غبار آلوده ترک خودنمایی کن — که جز گرد قدم بر صورت دیوار ننشیند
چنانکه تصویر دیوار خودنماست ۱۲
نشد زنگ خصومت همنشین طبع رنگینم — که با طاوس طناز افعی خونخوار ننشیند
نداری گر هوای چیمه خیز از بام نخوتها — که جز زاغ و زغن ها بر سر مینار ننشیند

لب خامش ز کنج بخشان نیابد ترکیا ایذا
که کس با صورت دیبای گفتار ننشیند

بعارض تا خط سبز تو چون گلشاخ می آید — زغیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید
ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهرت — ز تبت مشک و نی فیروزه از لداخ می آید

زبیمغزی چو واعظ بست دستار ریا گفتم
بنا شد توده خاکستر از کاخ برین کمتر
ز تجم گربه تسلیمم سلامی خم نمیگردد
نام شاعر ۱۲

لبسر بر داشته خون و تهی طبّاخ می آید
که خاک واژگون گشتن بشکل کاخ می آید
بر اُستاد طفل نو سبق گستاخ می آید

گرستم در غم ترکان مستش انقدر ترگی
که جای آب از چشمم کنون اُو ساخ می آید
یعنی چرک و خون ۱۲

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ زرد
مست گردید از حی رنگین چو چشم سرمه ساش
سر زند فواره خون سرشک من اگر
تا ز روی یار واز رنگم تماشا کرده شد

سرخ و زرد کنایه از چشم ۱۲

هر گلِ گلشن شد از شرمند گیها سرخ و زرد
کنایه نور چشم
شد بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد
چشم مینا کنایه از اروی مینا ۱۲
گرد واز بی ابروی موج دریا سرخ و زرد
لاله و صد برگ در صحن چمنها سرخ و زرد

لبسکه می نوشم بیاد چشم میگونش مدام
تا شود ترگی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید
بنید نطق من بحریفان مجالسی
از شاخ گل نه گرچه دمد بوی گل مگر
تر دامنم اگرچه من ای زاهدان خشک

طوطی خوانده را بصدا امتحان کنید
کنایه از خجلت ۱۲
این تیغ را بروز وغا امتحان کنید
اوصاف ما ز معنی ما امتحان کنید
سرسبزی ام بروز جزا امتحان کنید

وله

ز مژگان ترک او ور دست تیغ حیدری دارد
فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر

ز خطر خساره خویشش خطِ پیغمبری دارد
سر کز کوته اندیشی هوای برتری دارد
هوا داشتن ۱۲

مجواے طالب کجرو طریق راستی از وے / چو چرخ چنبری پیرے کہ پشت چنبری دارد

شراب اندر خم معنی کہ میدارد غنی تُرگی
ندارد بجنتے نے ساغرے نے کوثری دارد

نہ دل ز جلوۂ حسن صنم بجان گنجد / نہ جان بتن بشب وصل دل ستان گنجد
ازان ز سینۂ من راز عشق جست برون / کہ خانہ تنگ چو باشد نہ مہمان گنجد
مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب ببزم / کہ کہ دو تیغ نہا یجان بیک میان گنجد
برد ز دل غم فرقت نوید مقدم یار / بباغ فصل بہاران کجا خزان گنجد
شود بصفحۂ دیوان نہ وصفِ حسن تو درج / میان کوزہ نہ دریاے بیکران گنجد
دخان آہ من است این حجاب قدرت نیست / گمان مبر کہ در ایوان آسمان گنجد
بہ پیش قامت بالاش سرو سر نکشد / بود بجاے کہ طوبا نہ خیزران گنجد

بیار شیر و شکر امشیم چنان تُرگی
کہ بنشست جای سر موی در میان گنجد

مژگان نہ اشک میکند از چشم زار بند / سیلاب میشود نہ بخاشاک و خار بند
بنشستہ ام بچلہ ز شرم برہنگے / ورنہ بزندگے کہ شود در مزار بند
گنجد درون سینہ نہ سوز و گداز عشق / کدامیہ ۱۲ باشد کجا بنجرمن غنیہ شرار بند
از بی زری نہفت سر من درون جیب / دست بخیل چون اندر کنار بند
مفتی نہ عذر میکند از روزگار مُفت / در روزگار گشتہ چنان روزگار بند

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بو شود چو بود آب شار بند

غزل در صنعت که حرف مفرد و دروی نیامده

لاله لعل لب تو مهر لقامی بیند
سنبل کاکل پُر پیچ صبامی بیند

همه شب منتظر چشم تو باشد کوکب
هر سحر حسن ضیا مهر سمامی بیند

مستمند لبِ تو نیست فلانے تنها
سرخیٔ لعل تو هر شخص تمامی بیند

کیسه بر چشم تو شد شیخ سر مو پیچید
نقد گم گشته کجا حیف کجامی بیند

کم کند فتنه مگر پیش قیامت برپا
محشر قامت تو حشر بجامی بیند

جسم من گشت بدینگونه غلامی لاغر
خانه خانه تن من پیک قضامی بیند

چشم تو نرگس شهلا خم گیسو سنبل
چین مو نافهٔ پُر مشک خطامی بیند

طوبی رخ خلد برین همچو نسیم گلشن
عرعر قد بلاخیز شمامے بیند

غیر شب قصد مکن جانب قصر شه حسن
ترکیا خصم تو نقش کفِ پامی بیند

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد
از گنج شایگان سر اژدر جدا نشد

نگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم
این ریسمان ز روزنِ گوهر جدا نشد

مُردیم و میچکد مے معنی ز لب هنوز
یعنی که بوے باده ز ساغر جدا نشد

بیرون گزید جانہ رقیب از حریم دوست		یارب زکعبہ منزلِ کافر جدا نشد
درمروے چو حرّ دلاور بشو کہ مُرد		لب تشنہ بر فرات وز کوثر جدا نشد
عندلیب از لبت فغان دارد	وله	لالہ داغ غمت بجان دارد
نقص سعدی بگیر و آنکہ یکے		یاد مصرع ز بوستان دارد
جان بقالب اگرچہ جا بگرفت		معنی ام جا درون جان دارد
ہر نفس شور ہمین از لب مینا خیزد	وله	کہ کسی نیست ازین بزم کہ مینا خیزد
زور اصلاح بہ ہمعنی نہ بخشد جودت		مثل زاہد او عصا نیز نہ از جا خیزد
زشت گو زال جہانست و لیکن زبرش		گور خیزد و نہ بجز مرگ نہ بینا خیزد
خاک من ہست کہ در گرد سمندش گردد		ترکیا نیست غباری کہ بصحرا خیزد
فقر من تخم دو جہان دارد	وله	ہمتم سر بر آسمان دارد
لکنت اندر دہن یار تماشا دارد		در صدف این دُرِ شہوار تماشا دارد
نی شود خشک و نہ از جوش روان میگردد		اشک در دیدۂ خونبار تماشا دارد
تا بپا زیب شد آراستہ پای نگینش		ہر قدم آفت رفتار تماشا دارد
یک سبد خواند و یک طشت نگونش شیخا		بر تن گنبد دستار تماشا دارد
تازہ ہر فصل بہاری و خزان میماند		سبزۂ عارض دلدار تماشا دارد

نے کسی زندہ و نے مردہ شمارد او را
حالتِ ترکی بیمار تماشا دارد

برنگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد ‌ ‌ ‌ بخاک رهگذر افتاده خود را زودتر یابد
قبای کهنه بخشش کن که بهتر در عوض گیری ‌ ‌ ‌ برنگ مرغ کز ریزش سر نو بال و پر یابد
مرا از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد شد ‌ ‌ ‌ نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد
صبائی معنی شایسته ناشایسته کی داند ‌ ‌ ‌ شمار دبی بصر آهن ز زر خالص اگر یابد

وله

ترک دنیا نشد نخواهد شد ‌ ‌ ‌ هیچ از ما نشد نخواهد شد
سفله هر چند سر برافرازد ‌ ‌ ‌ پست بالا نشد نخواهد شد
بلهوس عاقبت نمی خواهد ‌ ‌ ‌ کور بینا نشد نخواهد شد
از فرو مایه چشم جود مدار ‌ ‌ ‌ قطره دریا نشد نخواهد شد
در پس صائب و غنی ترکی
چون تو پیدا نشد نخواهد شد

تا نهال قدت ای سرو روان می بالد ‌ ‌ ‌ شاخ طوبی نه بگلزار جنان می بالد
سر بلندی بجز امداد ضعیفان نشود ‌ ‌ ‌ تیر سوی فلک از زور کمان می بالد
شوق بالای تو مخفی بدل افزود چنان ‌ ‌ ‌ نسترن شاخ که در خاک نهان می بالد
زینهٔ بام فلک گشته نماید ترکی
در شب از آتش آهم چو دخان می بالد

بهار حسن چو خط در دمد نمی ماند ‌ ‌ ‌ فضای باغ چو گل میرود نمیماند
غزال میرود از بیشه که شیر رسد ‌ ‌ ‌ جنون عشق چو خیزد خرد نمی ماند

اگرچه گو نه کند پند دوستان بدلم | زسوزنی که نشان در نمد نمی ماند

سحر بسیر نهالان بوستان دیدم | یکی بسرو تو ای لاله خد نمی ماند

وله

دل زنوک مژهٔ یار بنظر یاد آید | بیگناهی چو سر دار بنظر یاد آید

از فراق گل روی تو نه چون میگریم | بلبل از دوری گلزار بنظر یاد آید

آنچنان فکر تعلق بفغانم دارد | کاشتر پیر چو از بار بنظر یاد آید

میکند نالهٔ دل از مردم آزار آلوده | چون [illegible] همیشه تر نار بنظر یاد آید

چون ننالم بفراق لب میگون نگار | میکش از صدمهٔ خمار بنظر یاد آید

وله

ببزم می پرستان اهل دین نشست و نشینید | برندان صوفی خلوت گزین نشست و نشینید

کلاغ ای دل نمی نمیباشد رفیق بلبل گویا | زغن با طوطی بستان نشین نشست و نشینید

وله

یار من از سرخی پان تا دهن رنگین کند | دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند

ترکیا خواهد عروس تیغ قاتل دمبدم
دست و پا از حنای خون من رنگین کند

هر کس که عیب خویش تصور نمیکند | در کار کاملان بحقارت نظر کند

چندان ستم بکن که پس مردنم کسی | دو چار روز با تو بالفت بسر کند

لب وا کند بفقرهٔ تحسین بجای نقص | دانا اگر بمعنی نادان نظر کند

وله

زناداری مشو غمگین که دیر آید درست آید | بکنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید

دهد گر دشمنت ایذا تحمل باید ای ترکی

ظهور غیب رامی بین که دیر آید درست آید

به پیری آنچنان مارا جوانی یاد می آید
که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید

بجنت گرچه عیش جاودان دیدم مگر گهه
غلامی لذت دنیاے فانی یاد می آید

یقینم است که تا جان در دن تن باشد
مصیبت همه عالم براے من باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی
نه قدر مرد و لیکن بجز سخن باشد

گرچه دل از بر ما مے رود و مے آید
این ندانم که کجا مے رود و مے آید

بنگر از عجز غلامی بحضورت شه حسن
هر زمان همچو گدا مے رود و مے آید

چشم مداشت ز چشم تو نگاهے امید
پس بر آمد ز نگاهے تو نه گاهی امید

چه رخ پی مهر و پای مرا می شکند
دارم از وے چو به نعلین و کلاهی امید

شاید ای خواجه پس از مرگ بگورش ببری
این قدر هست چو از حشمت و جاهی امید

دوش از باده ترا مست غلامی دیدم
بودم از تو نه ازین سخت گناهی امید

دلم ز فرقت کوی نگار مے نالد
مسافرے که چو بشوق دیار مے نالد

رخت نهفته بنالم چگونه از غم یار
قمار باخته اندر کنار مے نالد

تاے خودی ۱۲

بناله کار چنانم ز طبع تیز خود است | که چون ز توسن کم رو سوار می نالد

بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب | که می کشی چو بوقت خمار می نالد

نه چون ز گرد کدورات یار مینالم | بچشم هر که بیفتد غبار می نالد

فغان ز نشتر عشقت کند رگ جانم | که یا ز ضربت مضراب تار می نالد

برفت از بزم آن گلعذار تا ترکی
دو چشم راز چو ابر بهار می نالد

مردم بی هنر چه خواهد کرد | تیر بی بال و پر چه خواهد کرد

ز آتش آه دل کجا سوزد | با سمندر شرر چه خواهد کرد

گو بزر خواجه را جهان شد رام | وقت مردن بزر چه خواهد کرد

وله

پارسای نفس پرور با خدا کی میشود | آشنای غیر از حق آشنا کی میشود

راه عقبی را چه پرسی از گدای کوچه گرد | هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

وله

گر کنم ناله بوصف قد دلدار بلند | دود آهم شود از خانه چو مینار بلند

همتش پست ز باطن بنظر می آید | دارد آن کس که بظاهر در و دیوار بلند

وله

دست خسیس پیش کس بر نشود نمیشود | گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود

چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریهٔ من | گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود

گریهٔ کس نمیکند در دل او اثر که زاب | چوب چو خشک میشود تر نشود و نمی شود

وله

هم زبانم کس ز همعصران من پیدا نشد | چون صفیرم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

طفل اشک از سیل غم در چشم تر پیدا نشد — زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا نشد

کی بغیر از سینه کوبی دود دل آید برون — تا نیفتد سنگ بر سنگی شرر پیدا نشد

وله

دلدار کدام است که اغیار ندارد — گل نیست بگلشن که بسر خار ندارد

بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گورے — این خانه همانان در و دیوار نداد

پابند تعلق شدن از عقل نباشد — مزدور خوش است آنکه بسر بار ندارد

یعنی بار زائد ندارد ۱۲

وله

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید — مستانه کجا از در خمّار بر اید

سهل است که بیرون شود از جسم روانش — لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

وله

عزم چمن آراسته تا قامت رعناش — سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آمد

وله

چون تو بیدردی ز درد من چه میپرسی دگر — کم بود درد دل من یا بود بسیار درد

وله

از غضب سوی من شوریده سر دیدن چه بود — بادشه را از گدائے خوار رنجیدن چه بود

منعم و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند — خواجه را بر دولت دو روزه نازیدن چه بود

وله

چاره سازم گر بود درد دگر یا درد سر — چون کنم باشد چو درد دل از غم دلدار درد

وله

چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد — تا خطت گل کرد گل از شرم دامان پاره کرد

وله

تا دل بیمار من گردید خند مگار ورد — خلعت آه و بکامی یابد از سرکار درد

وله

تا بمقتل همرهٔ من آمد از بهر وداع — در وفاداری کس از یاران چو جولانم نبود

وله

بیخوف رود طائر دل پیش نگاهش — این صید عجیب است که از تیر نگردد

وله

چه شد بگریهٔ من گر رقیب مے خندد — که شور غوک بباران دوچند میگردد

عاشق ای شیخ نداند که ملامت چه بود	وله	هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود
کشتهٔ سوز شمع رویانم بُتا	وله	روشنی بر مزار من مکنید
کردم از زلفش جنون زین گونه تدبیرم کنید	وله	در چمن از شاخ سنبل پا بزنجیرم کنید
ریسمان بر خود پی مُردن زاژدر لبسته کرد	وله	در کمر کان بخیل همیان پُر زر لبسته کرد
می شگافد ارّه دستِ جفا آخر تنش	وله	چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر میکشد
غیر ایزد نه ز کس کار طلب باید کرد	وله	هیچ جز یار نه ز اغیار طلب باید کرد
آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد	وله	با خدا اگر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد
حالات حرم از من مستانه مپرسید	وله	یاران خبر شهر ز دیوانه مپرسید
نفس در سیری نه ایذای ریاضت میکشد	وله	سگ شکم پُر چون کند سر از اطاعت میکشد
چشم من بعد از گرستن سر بسر گردد سفید	وله	چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید
سینهٔ تاریک را روشن کند پاس نفس		جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید
هر لحظه سوز فرقتش آتش بجانم در زند	وله	در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت از سفیدت موی سر گردن مکش ای بیخبر		مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پر زند
تا دم مرگ این گدا زان شاه دور افتاده ماند	وله	ذرهٔ بیقدر از خور آه دور افتاده ماند
هرگز مرا ز زشتی دنیا خبر نبود	وله	سخت این چنینت پرسش عقبی خبر نبود
نیست چون حاصل دولت از سبحه گردانی چه سود	وله	گر کنی ظاهر بخلق از ذکر پنهانی چه سود
نیست در درویش آنکه از خود ما و من بیرون نکرد	وله	در حیات این نفس کافر را ز تن بیرون نکرد

از فراقش شود بدل بیقرار درد	وله	دل در برم یکیست و دارم هزار درد
نیست باک از محتسب گیرم ادا میکشی	وله	لیک می میرم اگر جام و سبو را بشکند
ظلّ عالی همتّان وامانده را درمان شود	وله	می وزد چون باد هر خار و خسک پرّان شود
خوش ز قحط غلّه می باشند میخواران ازان	وله	غلّه چون گردد گران نرخ شراب ارزان شود
بهار طبع بجز گفتگو نمی جوشد	وله	شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید
شگفت نیست به پیری جوش بهار سخن		چرا که از گل افسرده بو نمی آید
جگر شگافتهٔ تیغ سرمه رنگ توام		ازان فغان دلم تا گلو نمی آید
از قدت پیوند با سرو چمن واجب بود	وله	نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود
پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدست		هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

ترکی خوشگو مگو شعری بطرز دیگران
بر زمین خویشتن طرح سخن واجب بود

دارد ز دلق کهنه نه روشن نگاه عار	وله	هرگز بود نه کسوت آئینه جز نمد
خضر صفت نه مرا عمر جاودان بخشید	وله	خوشم بمرگ وصالش چو یکزمان بخشید
مرد ظریف را بسخن امتحان کنید	وله	میخواره را ز بوی دهن امتحان کنید
معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان		نشّه می افزاید آن کو خم پوشیده شد
تا غمزهٔ چشم تو بتاراج نظر کرد	وله	صد خانه بیک گردش خود زیر و زبر کرد
ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه بوستان		قصر تو که عنقا سر بامش نه گذر کرد

سرشک نیست که از چشم تر فرو ریزد
چو شد بهار جوانی شتاب سلبت ورشیں

عرق ز شرم ازین رہگذر فرو ریزد
درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سرش بخاک درآید تنش شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

ای بیا کز غم تو دل خون شد
چه فسونهای کنی که چشم ترا
در غم عشقِ لعلِ رنگینش
شبنم نظر بنجم زلف مشکفام تو بود
بجا گدان جهان مانده زهمت پست

دیده از گریه رود جیحون شد
دیدهٔ هر که دید مفتون شد
سینه ام از خراشش گلگون شد

ولہ
اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود
وگرنه بر سر اُوج فلک مقام تو بود

نثار خدمت عشق تو کرد جان آخر
وفا شعار غلامی عجب غلام تو بود

ولہ
ز شئی اعمال از مردن مرا معلوم شد
این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد

ولہ
مردان حق پرست خدا را طلب کنند
قارون صفت نه دولتِ دنیا طلب کنند

ولہ
از فراقش دلِ رنجور بفر یاد آید
بلبل از گل فتد دور بفریاد آید
چون بغفلت شود از نشّه بنالد عاقل
مرد بینا چو شود کور بفریاد آید

ولہ
دل ز گیسوے دلارام بفریاد آید
مے فتد مرغ چو در دام بفریاد آید
از جفایش دل ناشاد بفریاد آید
چون غریبے که ز بیداد بفریاد آید

در شب ای ترکی همیار چو فریاد کنی
بشنود آنکه بکاسے تو بفریاد آید

میشود سوز دلم افزون ز سیلابِ سرشک	وله	کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد
مئ معانی خود را عیان بکن پسِ عمر	وله	بود به نشّه فزون باده گر کهن باشد (یاسے زاید ۱۲)
بدبو و ناکس از درون و برون	وله	گوشت زاغ هم سیه باشد
حدیثِ درد من امشب بتِ خودکام میراند	وله	برهمن زاده را بنگر سخن ز اسلام میراند
دلم خالِ رخش برداشت و می بالم سر زلفش	وله	چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید
امشب آن شوخ بلاخیز چو قامت افراخت	وله	فتنه برخاسته قیامت بقیامت افگند
غم ز دستِ فلکِ جور پسند شش بر سه		کس زیاران چو من چشم محبت افگند
غیبتِ خالق خود میکند اظهار بخلق	وله	آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد
شکوه در عسرت و شادی بفراخی نسزد	وله	مرد آنست که هر حال قناعت بکند
وضع نیکان را تغیر میکند ایذا پسند	وله	فصل تابستان ز تپ فصلِ زمستان میشود
میپوشش عارض خود مهر طلعتا بنقاب	وله	که کس نه جانبِ خورشید چشم اندازد
بغیر از دوستان تنها نشوید پشت پا در دے	وله	اگر سر چشمهٔ حیوان غلامی چون خضر یابد
سخی بغیر زر ای ممسکان چه کار کند	وله	چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند
ز دست حیز چه آید باین تنومندی		چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند
بذکر رب جهان مائل از تهٔ دل باش		وگرنه لقلقهای زبان چه کار کند

وله

باقدرت نسبتِ شمشاد سہی باید کرد — لاله را پیش رخت یادِ نمی باید کرد

گر قلم خورده کند حرف تو دانا مخدوشش — شکوهٔ سیلیٔ اُستاد سہی باید کرد

وله

سجدهٔ غیر از در جانانه سہی باید کرد — ذکر از کعبه و بتخانه سہی باید کرد

وله

زمی تا زگشت گلگون بر آمد — دلِ مستان ز بربیرون بر آمد

وله

تا بود سر بهوی سبلت کی غضنفر میدهد — می نریزد آبرو مردی مگر سر میدهد

دل منه زنهار بر شیرین کلام مدعی — زهر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد

گر نگردی روز و شب گردون نه بخشد روزیت — می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدهد

وله

دل از برم بکوچهٔ جانانه میرود — دیوانهٔ بسوی پری خانه میرود

وله

کور از غمت از دیدهٔ تر شده باشد — وز درد تو خون گرچه جگر شده باشد

گردد هدف از تیر تو گر سینه بگردد — وز تیغ تو دل ریش اگر شده باشد

جانم بلب از هجر تو گر آمده آید — دریاد تو وز عمر بسر شده باشد

وله

از درد تو آهِ دل خاموشش بر آمد — هر چند نهفتم مگر از جوشش بر آمد

تا آبله از غیر مغیلان نیفتاده — از پاشنه ام کهنه نه پاپوشش نه بر آمد

بی مغز بگفتار عیان شد سر واعظ — این قالب تهی از ته سرپوشش بر آمد

وله

بکویش تا گذر افتاد دل در برچنان ترسد — که چون از غارتِ رهزن سرِ ره کاروان ترسد

دمد چون صور غوغای قیامت زادلم ترکی

زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفتا بمن از ناز فلانے که چه شد — گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد

گویم بصد افسوس غلامی دم پیری

بر غفلت ایام جوانی که چه شد

زنم چو جوشش زخوی اش گلاب می باشند — وله — غبار سر چو برافرازد آب می باشند

کنون لرزیدم از خوف خدای خویشتن ترکی — وله — به پیری چون تنم از رعشه در هر کار می لرزد

بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید — وله — بجاے نقل ز لخت دلم کباب خورید

تش ازان لعل لب تر می چکد — وله — گرچه آتش ز آب کمتر می چکد

مخفف آتش ۱۲

چه بلا زلف آن صنم دارد — وله — حلقه بر حلقه خم بخم دارد

از تعلیست همسر قارون — آنکه در کیسه یک درم دارد

سفله را از سرزنش گردد تبختر بیشتر — وله — گوی چون از ضرب چوگان سر ببالا میکشد

حسودرا نه ز شیطان جدا بنگارید — وله — زیک قبیله ابتر کلاغ و سگ هستند

از تجلی نبود رتبه ظلمت کمتر — وله — نور در دیده مردم ز سیاهی باشد

زندگی بی یار دشوار است ترکی در جهان — وله — تا زن هندو ستی[۱۵] بر لاشش شوهر میشود

ستی لفظ هندیست بمعنی سوختن زنده ۱۲

بکاغذ شاخ کلکم چون خط گلزار بنویسد — وله — ز حیرت غنچه را مانے بشکل خار بنویسد

نه از طبع کهن مشقان برون مضمون نو آید — که میگردد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد

ز اعجاز کلام من زند گلبانگ ها ترکی

شبیه[۱۶] بلبل از نقاشش بر دیوار بنویسد

۱۵ ستی لفظ هندیست
بمعنیست در هند که چون
کسی مرد از اهل هنود
می میرد زن او با
لاشش می سوزد و او را
در زبان هندی ستی میگویند ۱۲
۱۶ شبیه نوشتن نیز
بمعنی صورت نویسی
هم آمده ۱۲

حجاب شیشه زروی شراب بردارید — ولہ — سحاب را ز رخِ آفتاب بردارید

عاقبت مرگ بجانِ تو طرف خواهد شد — ولہ — حزمنِ عمرِ عزیزِ تو تلف خواهد شد

گر بدین گونه سر و سینه بکوبم بغمش — ولہ — سر چو طنبور شود سینه چو دف خواهد شد

لبِ غیر از خامه و کاغذ بگرد خس چه بنویسیم — ولہ — که کار رشته و سوزن ز خار و مو نمے آید

سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزنند — ولہ — غالباً از جرم عشقش سنگسارم میکنند

چنان زشت است شکل درختِ حجام — ولہ — که هر کس ببیندش ناخن گذارد

کنایه از [illegible] ۱۲

نبود از فخر اندر خاکسارے — ولہ — چرا از خاک آدم آفریدند

پیش هر دوست چون روم در عسر — ولہ — تا کشایم دهن شکم خارد

کنایه از حجت ۱۲

سبز خطی بروے یار آمد — ولہ — یا که در گلستان بهار آمد

چاک کردند نامه ام در حشر — چون گنهها نه در شمار آمد

شب ز شب خون ترک مژگانش
ترکی خسته هم بکار آمد

کنایه از هلاک ۱۲

زاهدِ ریش گاو در پیشم — ولہ — خرِ خود را دراز مے بندد

کنایه از تعلی ۱۲

یار گر زلف پر شکن تابد — ولہ — ریسمان از براے من تابد

دخت رز در بیرہی ز میگساران باز ماند — ولہ — حیف کین محتاله در عسرت زیاران باز ماند

زود تر بینی که باشد در شب غم مبتلا — آنکه در روز طرب از دوستداران باز ماند

شاید از سوز درونم چشمهٔ افلاک سوخت

ترکیا زین سرزمین کامسال باران بازماند

دلِ برشته ز لعلت لعاب میخواهد | بیا که سوختهٔ آتش آب می خواهد

دو ترک مست تو تازند تا بخون دلم | که باده هر که بنوشد کباب میخواهد

نظر بروی تو دارد دل خمار زده | مگر ز ساغر حشمت شراب می خواهد

گرامی[1] زنشا گردیم شد گران (نام ۱۲) | وله | دگرنه همان مست و دیوانه بود

خشم غالب شد چو بر فرزانه پندارم قضاش | وله | تابع نادان شود چون مرگ دانا میرسد

بادشاه را غلامی حرص شاهی میخورد | وله | مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی میخورد (نام دوائے ۱۲)

سحرگاهان اگر زاهد پی دوگانه میخیزد | صبوحی کش بذوق ساغر و پیمانه میخیزد

میفشان در دل بدطینتان تخم محبت را | وله | کجا اندر زمین شور ترکی دانه میروید

چون بمن ملحق نگردد هر عزیز تنگدست | وله | بازوی لب شکسته در گردن حمائل میشود

ز بار مفلسی فرقم چنان پیوست بازانو | وله | که چون زانوی بی کالا ز سرما باشکم چسپید

ز قوس ابرویش تا در جگر سوفار بنشیند | وله | چو بسمل از طپیدنها دل افگار ننشیند

از رخت بوسه دل ای غنچه دهن میخواهد | وله | بوی گل بلبل شیدا ز چمن میخواهد

چه شد ز گریه اگر روشنی لبشد از چشم | وله | که ابر در پس باران سفید میگردد

هست همچون حباب خشم ضعیف | وله | آتش خس شتاب می میرد

بوی گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند | وله | تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند

هر مرده شود زنده ز انداز خرامت | اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند

[1] یعنی قبل ازین گرامی تخلص میکرد

پیشتر سوزد جگر از آه سرد دردمند	وله	آتشش اندازد تپی در تن که با سرما رسد
در پس دو هفته آخر تن بکاهیدن دهد	وله	چون مه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند
صحبت نیست گر با سخت رو رنگین طبیعت را	وله	ز تن چون بیشتر رنگ حنا بر موی سر آید
بر سر زندانیان جا کر مشو ای هوشمند کنایه از قید پای ۱۲	وله	با سبان پای بندان نیز باشد پای بند
سیاه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد	وله	که چون در خانهٔ تاریک بینا کور میگردد
سهر کو مشتهر گردید شعرم از لب طفلان		منادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد
نسخهٔ بیدادگر را دست از رشوت به بند	وله	تیزی دندان سگ اکثر شود از لقمه کند
میشود روشن به بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مه از بارش باران کجا زائل شود
کباب گشته دل من کباب میخواهد	وله	از انکه تپ زده آفتاب میخواهد
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد	وله	نرگس شهلا ز بادام تو یادم میدهد
سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد	وله	لالهٔ گلشن ز لب هایی تو یادم میدهد
بوقت بستن لب عاقل از دهن بکشاد	وله	رهِ ملامت مردم بخویشتن بکشاد
چنان نهفت تن لاغرم بتار کفن		که کس ندید چو روی من از کفن بکشاد
کم مایه را نه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه پست قد از شاخ سر بلند
صله حصول ز سرکش شود بجا یک هجو	وله	بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند
چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان	وله	داغ مه زائل شود چون رو بکاهیدن دهد
مردن عزیز نیست چو ترکی ز زیستن	وله	دودِ چراغ کشته چرا رقص مے کند

در تهیدستی چنان هر دوست از من دور ماند | وله | فصل تابستان لحاف پنبه گر تن دور ماند

بود چون گل تا رُخت بزم تو از من دور ماند | در بهاران بلبل شیدا از گلشن دور ماند

شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام | کز نگاهِ بی بصر مرآتِ روشن دور ماند

در گوش من بگفت دورنگی ز دوستان | وله | یک در جهان نه کسی آشنا بود

میر مه هر کس از فلک زده | وله | نفتد هاله ماه چون کاهد

چنان از شعلهٔ آهم دلِ نمناک میسوزد | وله | که شاخ نخل سبز از آتشِ خاشاک میسوزد

زاهد بزهد خویش اگر بی ریا بود | وله | ترکی خدا گواه که مرد خدا بود

در پیش سائل آتش زر افگند کجا | وله | از لب کسیکه آب ز سیم دگر خورد

کنایه از اعلام ۱۲

مرد را ز خشم بر جبین افتد | وله | عنبر را داغ بر سرین افتد

نشود از کسی خلاصی او | هر که در قید ما وطین افتد

قوّتِ باز ذات عزیزان شد | مرغ بی بال بر زمین افتد

بیخبر دائمن از غم چرخ است | خنزنه در بند آهنین افتد

ز عکس زلف تو روز چون شب اگر نگردد و گر چه گردد | وله | شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد و گر چه گردد

نفس ز سوز تب فراقت شرر نگردد و گر چه گردد | بذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد و گر چه گردد

بفکر دندانِ یار مضمون گهر نباشد و گر چه باشد | بذکر نوشین لبش معانی شکر نگردد و گر چه گردد

در نعت

چمن ز سرو قد جانت ارم نگردد و گر چه گردد | ز فیض پای تو بتکده ها حرم نگردد و گر چه گردد

آنکه از حسد خویشش افزاید — وله — همچو ناخن سرش بپا افتد

از دل خیال یار بخفتن نمیرود — وله — زین شیشه بوی می به نهفتن نمیرود

(اینجا خیال بمعنے صورت ۱۲)

نفشاند گریه گرد کدورت ز خاطرش — زین تیره ره غبار برفتن نمیرود

خونم ز تیغ او نه بصیقل شود جدا — وله — رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود

ز افتادگی نه خوی لعلی شد از دلم — کز شیشه بوی می به شکستن نمیرود

از سینه نگاهش دل هشیار بدزدد — وله — دزد از گره خفته چو دینار بدزدد

دزد دیده نگاهش چه دلیر است که در روز — ناموس متاعم سر بازار بدزدد

(نام ۱۲) (اضافت مقلوب ۱۲)

قدرش شود البته گرامی چو گرامی — هرکس که بیاضم همه یکبار بدزدد

ز پند بر دل سوزان که آب میریزند — وله — نمک برای مزه بر کباب میریزند

(یعنی آب نصیحت ۱۲)

همت عالی نباشد صاحب اولاد را — وله — بچه کش مرغی ندارد زور پرواز بلند

شب چنان غش کردم از یادش که تا وقت سحر — وله — همدمان آینه ام پیش نفس میداشتند

زلف تو پریشانی عشاق چه داند — وله — بیدرد ز درد دل مشتاق چه داند

غارتگر چشم تو بکس رحم نیارد — دل خستگی قافله قزاق چه داند

از کوی یار سوی گلستان که می رود — وله — دز مجلس طرب به بیابان که میرود

(کدامیه ۱۲)

چشمی که بروی تو نظر داشته باشد — وله — شاید که ز پولاد جگر داشته باشد

فصل شباب دین پی دنیا مکن بباد — وله — این باغ را بموسم گل ها مکن بباد

همچون نگین ساده چو خواهی بلند نام — وله — اول جگر شگافته رویت سیاه کنند

که نواب نظام الدین خان مرحوم جلال آبادی بصاحب این شعر [illegible]

آینه پیش نفس داشتن امتحان بیماری کردن که زنده یا مرده است ۱۲

ناله از درد گر کنم چون نے ٹ ٹ — نغمه دانند مردمِ بیدرد

وله

بآن قهر اشبم ترکِ نگاهِ یار می بیند — که سوے گاو شیرِ گرسنه هر بار می بیند

چو خیزم از برش بینم رقیبان را بآن حسرت — دمِ مُردن رخِ هر خویش چون بیمار می بیند

وله

چیست غم گر سفله شد از من بسیم و زر بلند — چون کسے از من بعالم نیست در گوهر بلند

ته نشین بالانشین گردد به پیشش با صفا — زیر پا آید نظر در آب چرخ سر بلند

وله

از عتابِ رُوے تو گر ذکر در گلشن رود — همچو نیلوفر شود گُل لاله چون سوسن شود

گر سرِ مو وصفِ زلف و عارضش از من شود — روز روشن تیره گردد تیره شب روشن شود

وله

می کند پامال هر کس بر کنار افتاده را — موج دریا بیشتر لطمه بساحل میزند

(لطمه بمعنی طپانچه ۱۲)

ساقی مے و پیمانه مرا کار نیاید — گر جا بعشرت کده ام یار نیاید

دل مے برد از سینه نگاهش سرِ محفل — دزد از چه بمنزل که هشیار نیاید

از رشتهٔ زلفش دل صد پاره گریزد — این دانه ز تسبیح بزنار نیاید

تا سر زند از دشمن بدخو سخنِ تلخ — جز زهر برون گز دهن مار نیاید

تا نغمه بوصفِ لبِ دلدار سرایم — بلبل لبِ غنچه بگفتار نیاید

شاطر بود آن یار که از طبع لطیفش — بر خاطرِ یارانِ دلی بار نیاید

چینِ سرِ زلفِ تو صبا گر بگشاید — این بوے خوش از نافهٔ تاتار نیاید

میخانه بدین قرب بود دور ز ترگی — حیف است که بلبل سوِ گلزار نیاید

شہرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود
دل زہم آغوشی خوبان نگیرد تازگی
لب نہ بکشاید پئے روغن ہمیرد گرچہ شمع
درد داری در حزن چون افضی نام علی
دل بذوق جان فشانی ہا کند از من نخست
تلخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود
دست طلب لشوق شد از ہر طرف بلند
از پست پست تر ہمہ خود را شمردہ اند
بی مغز جز زدن نکشاید دہان خویش

میرود بویش بہر سو عطر از گل چون شود
گل شود افسردہ در گردن حمائل چون شود
جان چسان باشد بجسمش مرد سایل چون شود
خارجی گردی و لیکن حل مشکل چون شود
سر بقربانش علم شمشیر قاتل چون شود
سم تر زد میشود با قند شامل چون شود
ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند
در خلق زان سبب شدہ نام سلف بلند
چون چوب میخورد شود آواز دف بلند

ولہ

ترکی روم بفرق کس از میرود زیای
جاے بود گر از در شاہ نجف بلند

ردیف الراے مہملہ

نہ با کمال شود ناقص از کلان دستار
چنان رود تن زارم زجا بدود نفس
چو برق سوختہ گردد ز بیخ تا بالا
زنار زلف تو گر نکہتی صبا آرد

کسے ولی کہ نگرود ز قبر گنبد دار
گمان شود کہ خسے می پرد میان غبار
اگر ز سوز درونم فتد شرر بچنار
بچشم زندہ بود خون مردہ مشک تتار

شدم چو کشتهٔ نازت مکن به تیغ حلال
بر بخیت بر سر خاک آبروے موی سفید

که ذبح هیچ مسلمان کنند نه مرده شکار
ز بحر فضل دم صبح هر که ماند کنار

بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی
کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

از جنون دارم گریبان زیر پا بالاے سر
چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر

حلهٔ جنت نخواهد آنکه میدارد رداے
از غبار کوے جانان زیر پا بالای سر

از وفور گریه چشم تر من مے رود
آب چون سیل بهاران زیر پا بالای سر

بستر گلها مکن در زیست خود بعد مرگ
خاک چون بینی ز دوران زیر پا بالای سر

از درید نهان شود آخر ز جوش وحشتم
تار تار جیب و دامان زیر پا بالاے سر

اے گل اندر جادهٔ پر خار عشقت هر قدم
میخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر

از درازی رشتهٔ تسبیح شیخ باریاست
چون طناب دار بازان زیر پا بالای سر

در شب تاریک مے باشد فروغ عارضش
چون ضیاے ماه تابان زیر پا بالای سر

از زمینها فتنه و از آسمان ها آفتے
هر دمم باشد عزیزان زیر پا بالاے سر

چون سمندر ترکیا دارد دل بیتاب من
آتشے از آه سوزان زیر پا بالاے سر

غافل ز چشم بستهٔ سحر که مدار در
خندد لش بروز چو صبح آنکه گرد چشم

بیخ نهال رزق مکن فصل بار بر
از خوف گردگار شب ہاے تار تر

شیرین بکن ز بوسه دهانم وگرنه من
چون کوه کن زنم بسر کوه سار سر

رسوا کنی به پیش خداوند مرده را
در جاے فاتحه جو نهی بر مزار زر

فردا شود ز نار جهنم خلاصیت
امروز با کسی ار نکنی جون شرار شر

غافل مباش در سن پنجاه ترکیا
خوردی بسے وچل نه غم کردگار گر

ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر
آن پری پیکر که یارب بے نقاب آمد نظر

یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر
یعنی آن مه پاره امشب بے حجاب آمد نظر

دام یا قلاب یا سر حلقهٔ جور و جفا
یا کمند کاکلش یا پیچ و تاب آمد نظر

لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین
آن لب نازک که یا برگ گلاب آمد نظر

جام مے لبریز یا پیمانهٔ آب حیات
چشم میگونش که مخمور از شراب آمد نظر

سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سر بلند
نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر

آفتے یا فتنه یا هنگامهٔ محشر بپا
موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر

ظلم یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب
یا که آن ترک نگاهش بر عتاب آمد نظر

عیش دنیا ترکیا با درد و غم تبدیل شد
چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر

عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار
خار میرو دیگر از نخلے به بستانش مدار

عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم
سگ بمردم گر فتد زنهار دندانش مدار

وله

جا مده در بزم خود آن کسکه از دانش تهیست
استخوان باشد اگر بمغز بر خوانش مدار

از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ
تیر بے پیکان اگر باشد بقربانش مدار

از تنک ظرفی کند یاد آنکه خیر خویشتن
گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار

نباشد نور مثل عارض تو ماهتاب اندر
لطافت نیست چون نازک لبت برگ گلاب اندر

چنان داغ غمش از سینه ام پیداست و پیری
سپیدی چون نماید در بُن موها خضاب اندر

کثیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد
خورد زنگار آهن را چو مے اُفتد بآب اندر

بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزه را پنهان
بماند نشئه پوشیده چون جام شراب اندر

برون کن از بیاض سینه شعر پست مضمون را
نباید مصرعه بُر کن نوشتن انتخاب اندر

چنان شور غمش جا کرده تُرگی در دل بریان
نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

هزار ره فتد از سایه هما بر سر
چو بخت نیست بود نعل گفش پا بر سر

فزون ز برگ گل است طبع ام نازک
کُنند جاے من اهل کمال تا بر سر

بشوق تا بنشاند که بے طلب نروم
گدا بمردمک چشم و بادشا بر سر

مراز خانه بدو نیست هر سحر تُرگی
اجاق کفچه بکف سنگ آسیا بر سر

از گرستن میزند چشمم تلاطم بیشتر
میشود پُر از تهی گردیدن این خُم بیشتر (دیگدان)

دشمن خم پشت را عاجز مدان گر عاقلے
میرسد تکلیف با مُردم ز کژدم بیشتر

داغهاے سینه ما را به بین در تیرگی
می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

چون نمیگریم غلامی هر نفس در پیش یار
میکند بر گریه من او تبسم بیشتر

مرد دریا دل شود از جور گردون زار تر
تاب خوردن را بکشتی میکند بسیار تر

خشک شد جسمم ز فکر روزی طفلان چنان
کز عرق حمال میگردد بزیر بار تر (ضد خشک ۱۲)

از غبارِ نشد افسرده نخلِ قامتش — گو خزان باشد بماند سرو در گلزار تر
در قیامت خنده‌ات از گریه نگرفتی عوض — گر شدی چشم تو از یاد خدا یکبار تر

وله

باشد خیال دولت و اقبال دردسر — کاندر جهان است کثرتِ اموال دردسر
هر ته‌نشین معالج بالانشین شود — یابد شفا ز داروی اسهال دردسر
هرگز منه بگفتهٔ کودک مزاج گوش — خیزد[^ط] که از فسانهٔ اطفال دردسر
ترکی قلم بزن بمضامینِ زلف و خال — باشد خیال زلف و غمِ خال دردسر

وله

مردم کم‌بین میکند الفت ز دنیا بیشتر — چون بود اهل نظر را خوف عقبی بیشتر
دولت بیدار گر خواهی بغفلت شب مبر — بر هدف تیر دعا برسد بشبها بیشتر
پخته کاران غره بر مال جهان کی میشود — نازش از خامی بود نودولتان را بیشتر
پست بیش کم سخن آخر شود بسیار گو — همچو سیلابی که میجوشد ز دریا بیشتر

وله

از بزرگی همتان لبریز خیزد آدمی — ابر از کهسار گر آید ببارد بیشتر

وله

بشکند در گلوی ما تا آب — زانکه ما ایم تشنهٔ دیدار

وله

نعمتِ دنیا نه چون افزون بود پیش خسیس — بار و بر بسیار میباشد بشاخ خاردار

وله

ترکی رقیب تا نه بفهمد زبان من — دندان[^ط٢] بفارسی نگذارم به پیش یار

وله

قرب پاکان میکند از قلب دور آلایشی — خشک میگردد لب زخم ار بماند زاب تر

وله

ظالم سرکش نیابد در جهان عمرِ دراز — شعله زن آتش شود خاکستر آخر زود تر

وله

ای خوش آن روزی که فرمای نظر — چون خورِ رخشنده ام آی نظر
بر سرم زود آکه ما نیم زنده — ورنه می‌میرم چو دیر آی نظر

وله

در دلِ خود جا مده نادان هوس را بیشتر — از چه می‌رانی درین ره این فرس را بیشتر

[^ط]: ط بدین معنی درد ... بجا شنیده نیز آمده ... بدون پیرایه گفتن

خوش مشو ای بیخبر از لذتِ اموال خویش
انگبین زنجیر پا گردد مگس را بیشتر

وله

در خموشی لذتی باشد زبان را بیشتر
میکند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

وله

کاسهٔ دستم ار بود حنائی
نکنم کاسه بند خواجهٔ عصر
کنایه از طلب ۱۲

برکنار از اهل عالم شو که دل جوشد بگر
موج خیزد گر ز دلِ دریا بساحل بیشتر

وله

ز دختِ رز بگریزم ز شرم موی سپید
وگرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور

وله

مرگ نیکان باشد از دست بدآیین بیشتر
میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سربلندان را ز شیرینی نباشد بهره
نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند ممسکان خوش میشود
چون سرابی میدهد با تشنه تسکین بیشتر

وله

بت بیوفا سوی من گهی بکن از برای خدا نظر
چه عجب بود اگر افگند شه کامران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش سوی من گهی بکرم ببین
پس عمر میکند آن همین بکمال جور و جفا نظر

سر خود نهم چو بپای او نکند بناز بمن نگه
چو بره شوم گهی روبروش نه هم کند ز حیا نظر

وله

نالان شود ز کار زبردست زیردست
گردد کمر شکسته ز بارِ گرانِ سر

وله

فغانم از چه بکوه گران کند تاثیر
مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر

وله

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر
کشته شو در جستجو این کیمیا خواهی اگر

وله

ز کنج خانهٔ دنیای دون دلا برخیز
درین مقام فنا جای پی دوام مگیر

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر
خموش باش ز کس حرف در کلام مگیر

دمی بسفرهٔ خاصانِ کردگار نشین
همیشه لذتِ پس خوردهٔ عوام مگیر

مرد و هر نامرد وقت صف زدن آید نظر	وله	ورنه یکسان صورت زاغ و زغن آید نظر
ترک چشمش میشود از جوش می خونریز تر	وله	چون بود زنبور را نیشی بگرما تیز تر
در جوانی آدمی رامی شود بسیار قدر	وله	چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر
هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نهان	وله	میرسد باران چو گردد گرمی خور بیشتر
پیش بادامی تو نرگس کور می آید نظر	وله	شمع از عکس رخت بی نور می آید نظر
چون نگاه اولین نفتد ببالایش ببزم		گز چمن سرو سهی از دور می آید نظر

گرچه ترگی ناپهیه (نام شهر ۱۲) از جوهر شناسان شد تهی
لیک از بی جوهران معمور می آید نظر

الم زمانه ز رو ز طرب بماند دیر		لب خمار ز صهبای شب بماند دیر
فزون بدهر ترش رو زید ز شیرین کام		ترنج بر سر شاخ از عنب بماند دیر
ننشیند کمینه چون بر کاخ	وله	کاه را جا بود سر کهسار
یافتم با خود چو دوشش رو برو بر بر	وله	درد دل گفتم به پیشش مو بمو سر بسر
باش شاکر بر نصیب خود مگرد ای بوالهوس		کو بکو ده بده در بدر سو بسو در بدر
بخشش یکباره میدارد تهی بسیار را	وله	کم زمین سیراب گردد چون شود باران بزور
ببازار کبور تهل (نام شهر در هجو واقعه شده ۱۲) هر دوکان دار	وله	مکسها می پراند بی خریدار
از زبان دل بگو تسبیح گر خواهی امان	وله	می فتد دراج در دام بلا از ذکر جهر
چون قدم لعشق نهاده ز صفات و ذات نسب گذر	وله	چو سرت شکست ز سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب گذر

بشرف ز کعبه بلندتر بصفا ز خلد فزون ترین	وله	بحریم یار چو اے صبا گذری گنی ز ادب گذر
نیست زر اندر کفش آنکسکه دل دارد چو بحر	وله	بر لب دریا بود جز نی نه نخلِ میوه دار
مرگ صد ره خوشترین زان زندگی باشد مرا	وله	دست برداری ز خونم گر ز پوزش های غیر
سپاس حضرتِ باری که در دمِ قتلم	وله	قبول خاطرِ جانان نشد شفاعت غیر
نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان	وله	قطرۂ آبِ گهر چون افگند در بحر شور
گر نه جانم چرا مانی بدل	وله	ورنه در دل چرا نائی نظر

ردیف الزای معجمه

آخرِ عمر است و از حق بے خبر هستی هنوز	[illegible]	ریختی صد برگ و بے برگِ سفر هستی هنوز
غافلا شیر اجل آید که تا خونت خورد		حیف تو بے غم بفکر گاو خر هستی هنوز
از قناعت هر یکی یک آستان بگزیده است		تو چو سگ لیک از هوس با در بدر هستی هنوز
کوچگان نازنده بر نقد هنر هستند و تو		در کهنسالی چو طفل بے هنر هستی هنوز
گه بسوے کعبه و گه سوے او خوانم نماز	وله	گه بذوق مے پرستی چار سو خوانم نماز
دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر		چون بمحراب خم ابروے او خوانم نماز
تا ز خونِ دل وضو کردم دگر نشکسته است		این مدان شیخا که شاید بے وضو خوانم نماز

رُخ بسوے کعبه و دل در خیال روے یار
کے قبول افتد **غلامی** چون درو خوانم نماز

از سرِ زلفش چنان هر تاری باشد دراز		چون برهمن زاده زنّار مے باشد دراز

هوش گفتن با من و تاب شنفتن با تو نیست — قصهٔ دردِ فراق ای یار می باشد دراز

سمک دل گر صید خواهی کم مکن سوفار تیر — مرغ ماهی خواره را منقار می باشد دراز

سمک بالفتح و بفتحتین هر دو آمده ۱۲

وله: کم بکن دست هوس ای واعظ دوران دراز — گز توکل هست شرحِ آیهٔ قرآن دراز

وله: دروا[1] افگند بدل غم خوبانِ رنگ سبز — نام خیار تا شده مشهور رنگ سبز

وله: برلب از موی میان تو نه نام است هنوز — زانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

وله: کجا بکشتهٔ تیغ تو جان در آید باز — مسیح گر بزمین ز آسمان در آید باز

بغیر خوردنِ قی نسبتش نمیزیبد — اگر گزشتهٔ سخن بر زبان در آید باز

بخواری جسان وهر کسکه از رنج سفر نرسد — نمی باشد ازین ترگی نفس خانه نشین هرگز

یعنی ازین سبب ۱۲

با آب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم — نمیرد آتش از باران ز سنگ آتشین هرگز

وله: ای عسس باده را چو آب مریز — ریز خونم مگر شراب مریز

تف مکن واعظا بنام شراب — خاک بر روی آفتاب مریز

وله: بیا ای جانِ من با جانِ من ساز — مسیحائی اگر درمان من ساز

وله: مردیم و هست ذکر ز اشعار ما هنوز — از ما تهیست در دلِ هر دوست جا هنوز

وله: رنگ نو پیدا کند دشمن چو میگردد کهن — مار یوحی میشود چون میکشد عمر دراز

قسمیست از مار که بهر شکل ظهور میکند ۱۲

وله: سوی در هر دوست می بیند بچشم انتظار — همچو مه بیرون نیایم گر ز خلوت دوسه روز

دوستان رفتند بهر حج و هم باز آمدند — من لطوف خانه همچون آسیا استم هنوز

وله: بمعترض نکند با کمال بحث آغاز — که سید هدهد بتحریک پر خوش آواز

[1] دروا افگندن دروا و دوان اگرچه بمقابله دروا و دوان است الا در محاوره شهریان کم ۱۲

ردیف السین مہملہ

صحن گلشن را ندیدم غیر دیوار قفس — نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس

ولہ

خانہ نگذارد بہر آنکس پرورش در خانہ شد — مے پرد گرد قفس مرغے کہ زاید در قفس

ولہ

ترک گیا نالد دلش از شرم عمر رفتہ — ہر کرا در نزع افزون مے شود شور نفس

ولہ

عاقبت گفت طبیبم کہ مرا ہیچ مپرس — دارو ے درد تو مرگ است دوا ہیچ مپرس

آخر آشفتہ چو سنبل دلِ بیتاب شدی — بارہا گفتمت از زلف دوتا ہیچ مپرس

ولہ

تا گرفتارم بعشق نوخطے — ریشِ خود ترکی ندارم پیش کس

ولہ

تا ز دندانِ سگانِ کوے او دامان رہد — فرق من بشکست سنگ کودکان از پیش پس

کہ ریشِ خود الخ
ریش نداشتن کنایہ از
خود نداشتن ۱۲

ردیف الشین معجمہ

گرچہ چون رستم از زال جہان ہشیار باش — زین کہن روباہ اے شیر ژیان ہشیار باش

غافل از یاد خدا در دامن شبہا مشو — صبح پیری میرسد اے نوجوان ہشیار باش

رخ ز اسباب جہان گردان کہ بہر غارتش — گردش افلاک می آید دوان ہشیار باش

نغمۂ باطل مزن جز ذکر حق اے مرغ دل — کز قفا باز اجل آید نہان ہشیار باش

تا نگیرد رہزنِ دنیاے دون راہ ترا — ہر دم از نقد عمل اے کاروان ہشیار باش

برف پیری بر رخت می بارد از موے سفید — کشت عمرت را رسد اکنون زیان ہشیار باش

سبزه خط این نه گرد عارض تو رسته است — میر رسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش

تابع نفس پلید خود مشو تا بر دولت — در نگردد چیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل بستن غلامی غافلیست

چون تو میدانی که هستم مهمان هشیار باش

توبه را پس افگنم جام شراب آید چو پیش — وله — تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش

پس زبانهٔ آتش بغض آب خجلت میچکد — از رخ حسّاد ذکر بوتراب آید چو پیش

گر ز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار — سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید چو پیش

بضبط عشق تو ای بت شدم چنان خاموش — وله — زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش

چو آفتاب رخت نیست شعله زا آتش — وله — شده بتابش حسن تو مبتلا آتش

ز سخت دل نه نماید کسی شرارت دور — کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش

بشب ببزم ز سوز و طپش غزل خواندی

زدی بجان و دل ما که تر گیا آتش

درین زمان که بخوید چو کس بکس پرخاش — چه جوی ای بت بدخو بمن تو بس پرخاش

دریغ مرد غلامی چه نیک خو میداشت

نه دوستی بکسش بود نی بکس پرخاش

خدا گواه نه بینم از سما گردش — وله — فتد ز گردش حشمت به بخت ما گردش

چو دیگران بتوکل نشسته می مانم — نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نہ آید چو صوفیان ز سماع — نمی دہند بمن مے کہ جام را گردش
بکام ما نہ چکاند سپہر قطرۂ آب — نمی دہند بمی کہ جام را گردش
رہا ز گردش گردون شود نہ روشن دل — نصیب شمس و قمر ہست دایما گردش

ولہ

ہیچ خیرے نکند خواجہ گر از نعمت خویش — رائگان بہر تموّل بکند محنت خویش

ولہ

عاقبت ای تیزرو نالی ز دردِ پای خویش — خاک بر تارک چہ افشانی ز گردِ پای خویش
بر زمین آہستہ رو تا زود بر منزل رسی — ورنہ چون اشتر[1] کنی گم رہ ز گردِ پای خویش

ولہ

منزلِ عالی نمیگردد نصیب سفلہ را — زاغ را چون باز ننشاند کسی بر دستِ خویش

ولہ

ز موجِ بادہ کشد دست از چہ زاہد خشک — اگر بر آب روان تر نمی شود پایش

ردیف الصّاد مہملہ

از مژۂ تیغش کند خونِ دل بیتاب رقص — میکند از ضربتِ سنگِ گران چون آب رقص
با چنان گو بد ز تحریک سر شکم[2] آن قمر — میکند گر آب جنبش سایۂ مہتاب رقص

گردشِ عکسِ مژہ در دیدۂ چشم چنان
میکند خار و خسک تُرکی کہ در گرداب رقص

ولہ

نہ چون حریف بدست تو زر نہم در رقص — بشوق بر کفِ پای تو سر نہم در رقص

ولہ

غم مخور از مرگ کز فکر جہان باشے خلاص — جای شکر است این کہ زین بند گران باشے خلاص



[1] لہ قاعدہ است کہ چون شتر سیر میرود این قدر غبار بشود کہ راہ او راست نمی نماید ١٢

[2] مقلوب ١٢

ردیف الضاد معجمه

ماه بینم که جمال عارض
کوکب صبح که خال عارض

ولہ

برفتد از پا زبردست از ملال زیردست
سر نمیخیزد ز درد اندر شکم افتد چو قبض

ولہ

گرچه من قیدم بدستِ دشمنِ افسرده مغز
باغ باغم زان که در باغم نه با ابن الغرض

ولہ

زعکس سبزِ خطِ او نگینِ الماسش
زمرّدی نظر (کنایه از خرمی ۱۲) آید چنانکه آب بحوض

ردیف الطاے مطبقه

سوےِ من ننوشت او یکبار خط
گو فرستم پیش وے صد بار خط

ردیف الظاے معجمه

در دلِ من نام آن بت همچو قرآنست حفظ
نسخهٔ رخ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود امشب بشوق رفت خواب از چشمِ شمع
تا سحر در انتظارت ریخت آب از چشم شمع

سایه افگن تُرکِ مخمورش اگر باشد ببزم
جاے آب ای میکشان ریزد شراب از چشم شمع

زنگ میگردد نه نور طبعم از روے رقیب
خیره میگردد نه چشم آفتاب از چشم شمع

چون پر پروانه سوزد از تجلاے رخت — گر کسے پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع
(کنایه از فانوس ۱۲)

ردیف الغین معجمه

نیست همچون لاله اندر سینه ام دو چار داغ — اے گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ

نیست یکداغ از غم زلف سیاهت بر تنم — دارم از سر تا بپا مانند پشت مار داغ

ولہ

قرب آن نو خط نشست از سینه ام دیرینه داغ — زانکه مشکل میشود دور از رخ آئینه داغ

تا ز گرد کینه دارم شیشهٔ دل را صفا — خوش نیاید زانکه در چشم کسے آئینه داغ
(مقلوب …)

هست از خون سرشک آلوده هر موے تنم — یا شد از رنگ بقم این خرقهٔ پشمینه داغ
(کنایه از جسم مناسبت خرقه ظاهر ۱۲)

ولہ

خیال زلف تو هوشم چنان برد ز دماغ — نگاه ما که چون روشنی ز چشم چراغ

ولہ

راست گویم که خیزد آه هو — گر خورد تیر نگاه تو دروغ

دید سوے نه غلامی گاہے
گوشهٔ چشم سیاه تو دروغ

ولہ

چون ز تاب عارضت باشد نه بی روغن چراغ — گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ

ولہ

بغیر از نغمه سنجی نیست کارم — زبانم در دهن طوطیست در باغ

ولہ

تیره طبع از جلوهٔ روشندلان برهم شود — در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ

ولہ

شب مرا خواب پریشان اینقدر آمد نظر — کز سحر تا شام روشن بود در بیتم چراغ

ردیف الفاے

دارم خدنگش در جگر نیم این طرف نیم آن طرف
مرهم بنه اے چاره گر نیم این طرف نیم آن طرف

بگذر ز دین اے بیخبر و دنیای دون خواهی اگر
افگن نه چون احول نظر نیم این طرف نیم آن طرف

از نعل سم توسنش افتد غبار جسم من
مانند خاک رهگذر نیم این طرف نیم آن طرف

دو پاره می سازی جگر زان گونه از تیغ نظر
چون چوب را سازد تبر نیم این طرف نیم آن طرف

در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خبر
چون شد ز اعجازت قمر نیم این طرف نیم آن طرف

بر خط سطر شد رقم هر مصرعه شعرم چنان
چون تار باشد در گهر نیم این طرف نیم آن طرف

ترکی چه گفت این مصرعه برجسته در هندی کسے
ہے ناک مین مرغی کے پر نیم این طرف نیم آن طرف

دو پاره ساختن
دو پاره کردن هم آمده ۱۲

بت نوجوان چو نگیرمم از سر ضعف چوب عصا بکف
چه گرفته سر پے کشتن من زار تیغ جفا بکف

بخدا اخلاص نمی کنم در دار قباے زر نسیم
بهزار جهد گرفته ام سر دامن تو بتا بکف

ولہ

مکن مکن دل زارم هدف به تیر مژه
مزن مزن تن لاغرم بتازیانهٔ زلف

نشسته در شب یلدا بکنج تنهائے
سرود چشم سرایم گهے ترانهٔ زلف

ولہ

سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق
دست چون بیند لبالب سرنگون گردد بظرف

آنکه گویا شد بکنج خانه ماند پوچ گوے
خامی اندر میوه باشد پخته چون گردد بظرف

ولہ

خط سیه نرسته بگرد عذار یار
آزادنامه ایست پی بستگان زلف

ردیف القاف تازه

گر زنی تیر بوسم لب سوفار بشوق		عاشق خسته چو بوسد مژه یار بشوق
گر به بیند خم ابروی تو محراب نما		سجده پیش تو کند زاهد دیندار بشوق
بفشانده تارخ نازک تو ز بار زلف دوتا عرق	وله	بچمن ز قطره شبنمی گل تر کند ز حیا عرق
مکن از نقاب برون صنم مه روی خویش در انجمن		که گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف پا عرق

چه قدر بدیم غلامیا که بحشر آتش هاویه
بکمال شرم بریخت از رخ خود ز دیدن ما عرق

شکست رونق بزم تو رفته تا یار	وله	که دارد از گل و شمشاد ها چمن رونق
ز حسن عارض تو ماهتاب بی رونق		ز تاب چهره تو آفتاب بی رونق

بگو بگو که چه شد ترک گیا ترا بخدا
که هست روی تو فصل شباب بی رونق

تا دلم عزم طواف آستانش کرده است	وله	هر قدم سر می نهد در سجده ها از اشتیاق
منزل تو کوی میخواهم که طی از سر کنم		بگذرانم بر زمین هرگز نه پا از اشتیاق
شیوه بخشش سزاوار دلو چه آموختن	وله	گر برای خاطر تشنه نشود در آب غرق
سگان بسگ نه پی استخوان در آویزند	وله	چنانکه مردم تا به سر دبان ناحق
می برد رنگ سلامت دل چو شد بر یز حرص	وله	دلو چون گرد لبالب می شود در آب غرق

نام شهر ١٢

مصرع اول		مصرع دوم
خاکساران را مکن پامال کز پامشت خاک	وله	چون بجنبش مے درآید می فتد بالای فرق
میزبانِ مفلس از مهمان باندیشد چنان	وله	کز غمِ باران بترسد صاحبِ دیوار شق
خواجه از غایت هوس تا فرق	وله	گشت در بحرِ آرزوها غرق
بگذرے از پل [پل صراط ۱۲] از سبکساری		خس نگردد بقعرِ دریا غرق
بُرد مضمونم از گرامے [نام شاعر ۱۲] لیک		هست در بانگ زاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب رُخش
رفتم از غرب تر کیا تا شرق

ردیف الکاف تازی

مصرع اول		مصرع دوم
باز در راهش دل دیوانه می افتد بخاک		باز این وحشی بهر ویرانه مے افتد بخاک
می جهد بیرون ز دل رازِ نهانی وقتِ خشم		دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک
پامکش از پیش دشمن تا سرِ تو نشکند		جنبد از بینادِ سقفِ خانه می افتد بخاک
گر ز تابِ عارضِ او بر زمین غلطم چه شد		شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک
بُردم بخویشتن چو بسا آرزو بخاک	وله	پر از امیدهاست دلم تا گلو بخاک
در جامهٔ جسم دون ز خوشامد چنان فزود		بالد ز تابِ مهر چو شاخِ کدو بخاک
عهدِ شباب رفت بغفلت ولی بشیب		در سجده نه بپیش خداوند رو بخاک
زکمندِ رشتهٔ زلفِ او نرهی بزور کشاکشے	وله	دل زار کاغذ بادسان چو خوی بردی هوا بُبک

هزار بار نگفتمت که گذار عشق غلا میا
سرِ تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا سبک

می طپم از سوزش عشق بتان در زیر خاک
نیست با من بعد مُردن هم امان در زیر خاک

هست داغ سینهٔ من هم عیان در زیر خاک
ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایه جز دودِ چراغ کشته نیست
هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینهٔ مدفون برون آرای بخیل
پیش زان ساعت که خود باشی نهان در زیر خاک

وله

ز آتش آهم نشد لختِ دلِ بیتاب خشک
کی بود از تابشِ خور پارهٔ سیماب خشک

کی شود از گریه آبِ دیدهٔ پُرآب خشک
تا نمیرم نه خواهد گشت این سیلاب خشک

پُر کند پیمانهٔ دل هر که از آب هوس
وقت گردیدن بود چون کاسهٔ دولاب خشک
کنایه از مرگ ۱۲

با صفا را نیست سیرابی نصیب از بحر خلق
در صدف ماند بدریا گوهر نایاب خشک

وله

کردم از سوداش در پیری گریبان چاک چاک
چون کند سیپاره را طفلِ دبستان چاک چاک

شانه و ما تا بتار گیسویش دل بسته ایم
او گریبان چاک و ما داریم دامان چاک چاک

کاغذ بادی صفت منشور اقبالِ مرا
کرد چرخ پیر سر مانند طفلان چاک چاک

چون گل شب بو کند هر روز بربام فلک
صبح از شوق بناگوشش گریبان چاک چاک

دامنِ دل از کرشمهای نگاهش پاره شد
چون کتان گردد ز نور ماهِ تابان چاک چاک

نامهٔ شعرم درید از مدعی ترکی چه باک
کرد طفلِ بی‌خرد فرمانِ سلطان چاک چاک

کار مردم گردان داری شود جایت بفرق — ورنه همچون سوزن بشکسته می افتی بخاک

دشمن جوشنده را خون کن ز گردِ انکسار — سر بباد آتش چو زد آبش بزن از مشت خاک

ولہ

چرخ با پختگان بود دشمن — میوهٔ خام کم فتد بر خاک

ولہ

نه ترک پاس نمک کن که میشود همه شب — سگے ز صاحبِ خود پاسبان ز پاس نمک

ولہ

من از نظارهٔ نوشین لب تو می لغزم — چنانکه پاے بلغزد بپوست لغزک

ولہ

کسیکه زیر نگردد بروز از صد کس — تمام شب ته و بالاش میکنند یک کیک

ز شیر نر نگریزم ولیک بگریزم — بگویدم چو کسے در رسید اینک کیک

ہندی آم ۱۲

چه غم ز سختیٔ خصم ار چه لاغرم ترکی
که قطع مے شود آهن ز رشتهٔ باریک

ردیف الکاف پارسی

بشکنم شیشهٔ احیا بر سنگ — برزنم جامهٔ ریا بر سنگ

عاشقان مے زنند در هجر تو — سنگ بر سینه سینه ها بر سنگ

ولہ

تکیه بر خاک ار زدی خایف مباش از نام جنگ — کس نبر با غیر سر تیغی زند هنگام جنگ

ردیف اللام

سر بسر یاد از خم گیسوی او دارم بدل — قصهٔ زلف درازش مو بمو دارم بدل

زخونِ من غلامی نیست خوفِ محشرش هرگز   وله   بان ماند که مختار است در روزِ جزا قاتل

هر چند که از نشترِ غم خون رود از دل   وله   زنهار نه سودائے تو بیرون رود از دل

تا معنئ زلفِ تو بہ تعجیل بہ بندم   ترسم که نه این مصرعهٔ موزون رود از دل

شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت   وله   که کس نه بر سرِ ضیغم زند کجک چون پیل

خاکِ رهش بدیدهٔ خونبارم افگنید   وله   بندید زود تر رهِ آبِ روان بگل

چنان زلوحِ دلش محو می شود یادم   وله   که چون ز صفحهٔ کاغذ حروفِ کلکِ غال

لاغرے از فربہی دارد کمال   وله   کس نه بیند بدر را همچون هلال

دشمنِ اہلِ کمالست آسمانِ کج پسند   وله   تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر هلال

کاشکے جملہ شے حرام شدی   وله   کردی ایزد مگر شراب حلال

میکند گردون کجا در نعمتِ سرکش کمی   وله   از ثمر خالی نمے ماند درخت نارجیل

چون دلم جوشان نباشد از سحابِ گریہ   وله   جوی بارِ خشک کز باران شود پُر موجِ سیل

زرہنمائے مُردم کنارہ گیر اے شیخ   وله   بسانِ جادہ نباشد کہ تاسرت پامال

ردیف المیم

یا رسول الله نگویم عاشقِ زار توام   بندهٔ لیک از بندگان کفش بردارِ توام

اے شفا بخش از مسیحا نیستم چشمِ بهی   دارو از دستِ خودم درده که بیمارِ توام

کلبهٔ تارم شبے روشن کن از انوارِ خویش   شد بسا روزی که من مشتاقِ دیدارِ توام

همچو تُرکی نیست یادم راحتی قصرِ بهشت
تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار توام

نالہ برپا کنم کہ یا نکنم
اے رفیقان ز زار نالے ها
گفتگوئے از آن لبِ جان بخش
اے جنون مژدهٔ بہار رسید

دشت دریا کنم کہ یا نکنم
حشر برپا کنم کہ یا نکنم
با مسیحا کنم کہ یا نکنم
رُخ بصحرا کنم کہ یا نکنم

یار من ترکیا بخواب آمد
دیده را وا کنم کہ یا نکنم

کاکلش زنجیر کرده در گلو انداختم
سینہ لبریز از خدنگ نوکِ مژگانست یا
چون حمایل دست آن گلفام امشب از عمل
می پرستان بر درِ میخانہ شب دستارِ خویش
تار زُنّار بتِ کافر طنابِ دار سان
لقمۂ زهر فراق یار هنگام وداع
مدتی بود از غمِ ادطبل در زیر گلیم
کنایه از راز پنهان ۱۲

این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم
ترکشِ پر تیر کرده در گلو انداختم
تا سحر تسخیر کرده در گلو انداختم
شحنہ را تعزیر کرده در گلو انداختم
شیخ را تشهیر کرده در گلو انداختم
تکیہ بر تقدیر کرده در گلو انداختم
این دہل تدبیر کرده در گلو انداختم

نقلِ قرآن رخ خوش خطِ او از خطِ خویش
تُرکیا تحریر کرده در گلو انداختم

زبردمیدن خطّ نگار مے ترسم — برنگ باد خزان زین بہار مے ترسم

زموجِ آب دمِ تیغ تیز سر نکشم — مگر ز خنجرِ مژگانِ یار می ترسم

الم بود نہ ز برگشتنِ زمانہ مرا — مگر ز گردشِ چشمِ نگار مے ترسم

جواب آن غزلے زہست تُرکیا کہ بگفت
بمرتضیٰؑ کہ ازین ذوالفقار می ترسم

از شہر تا بگوشۂ صحرا نشستہ ایم — بے فکر از تعلقِ دنیا نشستہ ایم

برخاستیم نی پے تعظیم کس دگر — تا روکشیدہ از ہمہ تنہا نشستہ ایم

ولہ

تنگ آمدم ز جنگ تو یارِ دگر کنم — خط ثبت زاشتے بنگارِ دگر کنم
یعنی صلح مجازاً محبت ۱۲

آخر ز ترکتازیِ چشم تو شاہِ حسن — ہمچون گدا سفر بدیارِ دگر کنم

یا دم عذاب گور خود آید غلامیا
گر ناگہان گذر بمزار دگر کنم

بوصفِ آن خط سبزش سخن سرسبز میدارم — چو پستہ از شکر خندش دہن سرسبز میدارم

زابرِ دیدۂ نمناک دایم در غم چشمش — چراگاہِ غزالانِ ختن سرسبز میدارم

پرید اندر ہوائے حسن سبزش طایرِ جانم — برنگ بال طوطی تا کفن سرسبز میدارم

نمی بوسم غلامی بے سبب چاہِ زنخدانش
زآب بوسہ‌ہا سیب ذقن سرسبز میدارم

کوشش بیجا کند کی رزق انسان بیش و کم — از دوا باشد کجا عمر طبیبان بیش و کم

گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب — هم نشد یک دانه از رزق عزیزان بیش و کم

گوشه گیران را خدا از غیب روزی میدهد — دیگران کی می نماید کوششِ نان بیش و کم

چاک شد پیراهنِ عمرم ز خارِ فرقتش — تا کنم از باغِ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم از دستِ اجل

ترکیا پس می کنم ترتیبِ دیوان بیش و کم

کی پی طاعتِ حق حلقه در می بندم — معصیت شیوه شد از خلق نظر می بندم

گرچه از ضعف نخیزد ز سرِ خاک تنم — هم بوصفِ قدِ بالاش کمر می بندم

بسته ام چشم نه از روی جهان بهر ریا — از پی نفسِ لعین راه گذر می بندم

این سگِ نفسِ من از حرص کجا سیر شود — گو دهانش بد و صد لقمهٔ زر می بندم

قربِ ایزد نه بجز دوری مردم گردد

دل ازین رو نه **غلامی** به بشر می بندم

صد توبه کرده نیت دیگر بنا کنم — جز قبلهٔ رخِ تو نماز ادا کنم

دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه ها — مانند کوهسار نه جنبش ز جا کنم

بلینم نه غیر سایهٔ تاجِ سد بفرق — گر سر بزیرِ سایهٔ بالِ هما کنم

از ظلم گنگ (نام ۱۲) لشن و زاید ای میرزا (نام ۱۲) — در روزِ حشر محشرِ دیگر بپا کنم

(این شعر در هجو واقع شده ۱۲)

ای سرو خوشخرام بآن ره که آمدی — دل را کنم نثار که جان را فدا کنم

وله

بی تعلق تا شدم گشت از سرِ من بار کم — بعد مردن چون شود بیمار را آزار کم

(یعنی درد ۱۲)

تا بوقت سبحه گردانی شود زاهد خموش
گستر د صیّاد چون دامی کند گفتار کم

بیشتر پاکیزه مضمونی نمی آید بدست
غوطه زن را می رسد در کف دُرِ شهوار کم

ولہ

سالها دل در خمِ زلف معنبر داشتم
مدّتی از گیسوئیش زُنّار در بر داشتم

شب همه شب بر اُمید وعده های باطلش
چشمها تا صبحدم بر حلقهٔ در داشتم

رعایت چشم با حلقه ظاهر است ۱۲

شد مکدّر خاطر از لوثِ تعلق ها مرا
ورنه در پاکیزگی طبعی چو گوهر داشتم

خورّم آن روزی که دستِ من بدست یار بود
خوشتر آن دقتی که بر زانوی او سر داشتم

بر تنم گویا غلامی اژدر پیچیده بود
بسته تا اندر میان همیانِ پرزر داشتم

در گوشِ گل ز حسن تو ای گل خبر کنم
وز زلف تاب داده بسنبل خبر کنم

از خاک مال فقر که شد فخر من نصیب
با حاملانِ بارِ تجمل خبر کنم

نصیب یعنی [illegible]

تُرکی ز نغمه های گلوسوز و دل گشت
با روح پاک بلبلِ آمُل خبر کنم

۵۱ کنایه از استاد طالب آملی ۱۲

پیمانه به بخشای که دست تو ببوسم
وز مستی او دیدهٔ مستِ تو ببوسم

خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام
من لعلِ لبِ باده پرست تو ببوسم

یکبار بهر جای که از شوق نشینی
صد بار من آن جای نشستِ تو ببوسم

ولہ

چین را بجبین زلفِ تو ایثار می کنم
قربان بتار موی تو تاتار می کنم

هر فرد همچو صورت دلوار می شود
آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم

مناسب فرد و نظم

با دوستان دوست نه زیبا است دشمنی — تا همچو یار طاعتِ اغیار مے کنم

ثروگی مدان که زیر زمین زر کنم نہان
خاکی بفرقِ درہم و دینار مے کنم

ای مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام — من مریضِ لادوا از چشمِ بیمار توام

وله

شحنه بخاک ریخت شرابی که داشتم — مینا شکست از مے نابی که داشتم
پیش از دو روز مانند رنگ سیه مو — آخر گریخت رنگِ خضابی که داشتم
رنگ گریختن نیز آمده ۱۲

وله

سرمه اینا شته خاکِ رِہ دلدار بچشم — روشنی کرده غبار قدم یار بچشم
کافرِ عشق تو گردد چو به بیند ناگہ — نرگسِ مست ترا زاہد دیندار بچشم

وله

در قصر و ہر رتبه و جاهے نیافتم — جز تاج فرق خویش کلاہے نداشتم
چون تاخت ترکِ غمزه او بهر غارتم — بے کنج گور ہیچ پناہے نداشتم

وله

بزور ناتوانی گر ز راه یار مے خیزم — فتم چون نقش پا ہر جا نه دیگر بار میخیزم
بغیر از چند تاری نیست فی الحال که من دارم — بیا بر سید ہر جا کش گریبانی که من دارم

بهر دم تازه **ثروگی** ہست داغ سینه ریشم
نه آسیب خزان یابد گلستانی که من دارم

شب نظر بر قامت آن خود پسند انداختم — گرچه بستم چشم بر جاے بلند انداختم
کنایه از قامت ۱۲

وله

گرچه من پیر و ناتوان شده ام — خادمِ عشق نوجوان شده ام
در غم چشم سرمه سای کسے — زار چون میل سرمه دان شده ام

تا سراغِ من نہ گیرد رقیب رو سیاه — کوی یار امشب چو شمع بر خاک غلطان آمدم

وله

دولتِ صد پادشاهی در فقیری یافتم — گنج سیر شش جهت در گوشہ گیری یافتم

چون خطش آمد بمن همراز شد اما چه سود — انچه می جستم بسر نای بپیری یافتم

وله

برنگِ هاله میخواهم که از شوق — شبی ای مه جبین گردِ تو گردم

وله

خطِ آن گویای نماند چون زبان لکنت کند — بد شود خطِ آن نکو گر ریشه آید در قلم

وله

کنی لطف ار بیا زاری خوش استم — بریزی خون که بگذاری خوش استم

وله

بیرون ز خانه می نهم پا ز درد چشم — جُنبم بسان سنگ نه از جا ز درد چشم

بینا بتیرگی ام و کورم بروشنی — کارم چو شپرک شده دارد از درد چشم

وله

از درِ تو دور تا از گردش دوران شدم — خاک بر سر در بدر حیران و سرگردان شوم

وله

پیاده در پیت ای شهسوار گردیدم — بجستجوی تو مثل غبار گردیدم

ز کوفت سُمِ اسپس سرم نبر خیزد — مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم

وله

چه گلها از غمت ای گلبدن در سینه میدارم — تماشا کن که سر تا پا چمن در سینه میدارم

وله

مرگ در زیست بسر بود نمیدانستم — این قیامم بسفر بود نمیدانستم

شعله بر سوز دلم هست که خوانم آهش — اشکِ من خونِ جگر بود نمیدانستم

وله

تن چنین کاست ز بار دنیا — کز سر خویش گرانی دارم

وله

چنان شکم شده سیرم ز مهمانی چرخ — که نانِ گربهٔ مسکین بتیر میدوزم

کنایه از غایت افلاس ۱۲

وله

سخت جانم ز تن چو جان نرود — گر برای وداعِ یار روم

کنی از دروغ وعده ز وصال هم نیرم	وله	نشنیده که دنیا بامید هست قائم
	مطلع غیر منقوط	
اوّل اوّل سرِ دعا کردم		هوس دُرِّ مدعا کردم
مه جبین راهمنشین آورده ام	وله	آسمان را بر زمین آورده ام (کنایه از کار مشکل ۱۲)
از پئے انتظار او هر بار	وله	گاه بر بام و گهر بدر آیم
شد بنوعی سوزِ لختِ دل فزون از آبِ اشک	وله	چون ز باران بیشتر تابد پر شتاب کرم
بر سرِ خصم کهن قابو نیابے زود تر	وله	گرگ باران دیده می افتد ز دشواری بدام
بحر و بر را نگذارد چو برآید آهم	وله	خشک و تر جمله بسوزد چو فزاید آهم
بگفت از ناز آن ناآشنا نگریست چون دوشم	وله	ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم
بنوعی مینزند با من سخن ناآشنا گشته	وله	که گویا پیش ازین گاهے نه بادی آشنا بودم
بیاد حق چو نه چشم دل از درون بندم	وله	چه مے شود چو درِ دیده از برون بندم
بمدعی ند هد نقش پائے من وستے [illegible]		که کوے او چو روم نعل وا زگون بندم
ببزم یاوه گویانِ کیور تهل (نام شهر ۱۲)	وله	نه غیر از کلکل حرفے شنیدم (سخن پوچ ۱۲)
کنم در دم چو زنگی کاغذ از شعر	وله	کم از کلک فرنگی نیست کلکم
شبِ گلستانِ عارضش از شوق	وله	همچو قرآن ورق ورق گشتم
یل چرخ گردی دستے زند	وله	کجا لیس خم از هیئت او زنم (کنایه از گریختن ۱۲)

ضعف میگردد فزون از گردشِ قسمت مرا — وله — هر کجا ترکی برای آب گردش میروم
آب گردش معروف ۱۲

ساقیا لخت دل برای کباب — وله — همچو مینا در آستین دارم

زشت پوشیده بماند بلباس نیکان — وله — تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام

میشوی شیرین سراپا گر برنگِ نیشکر — وله — پوست بر کند از تن ار عزیزے تلخکام

کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانهٔ — وله — شیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم

ترکی کلاه فقر بسر تا نهاده ام — وله — زانو برای حضرت سلطان نمی زنم
کنایه از تعظیم ۱۲

در رهِ میخانه گر واعظ شود با من دوچار — وله — تا بپرسد گو کمش حضرت بمسجد میروم

بدشنام لبش بود آرزو هم — وله — نصیب غیر شد چون بوسه آن هم

با من از ضعف تاب جنبش نیست — وله — زنده ام لیک مرده را مانم

ناصح درین گمان که گرفتم نصیحتش — وله — من سرنگون ازان که بکویش چسان روم
گرفتن قبول کردن و پذیرفتن ۱۲

شرم مے آید که یار آید اگر بر تربتم — وله — نیست جان اندر تنم تا بار قربانش کنم

ثبت از فراق نامهٔ آن دلربا کنم — صد بار ته نمایم و صد بار وا کنم

انجام تا کلام مخاطب مے شود — مانند کوه نے لب سخن ابتدا کنم

شعلهٔ آه ضعیفان کے بجوشاند دلش — وله — آتش اندر تن نیفتد از پی شب تاب کرم

امروز سر مهر ازان ماه من آمد — وله — شاید شده آگاه که مهمان شبے ام

ترکیا بنگر شعورِ واعظِ ناشسته رو — وله — جامع المتفرقین را میکند دلاله نام

گهه بخون از خنجر مژگان خونخوارش طپم — وله — گهه بخاک از آتش گلنار رخسارش طپم

چشم میدارم که وقت قتلم از بالای بام | او کند نظاره و من زیر دیوارش طپم

ماهی بے آب سان هر شب بآب گرم اشک
تا سحر ترکی بیاد چشم بیمارش طپم

هست موذی را بموذی از ازل همسائگی
دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است
بچشم خاک درت ای سوار مے رویم
قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب

مے رزوید جز مغیلان هیچ در پای زقوم
موئے مژگانست ترکی سر مطورم بچشم
ولہ
بیا بیا که ز راهت غبار می رویم
ولہ
غبار جادۂ آن شهسوار مے رویم

بیا که از مژه خاشاک وخس زوی ترین
زرهگذار تو اے شهسوار مے رویم

ردیف النون

آنچنان مضمون نواز فکر من آید برون
گر رود ذکرش بخاک کشتۂ تیغ غمش
یاد سیر بوستان با یار داغم مے دهد
رازق او هست شاید غیر خیر الرازقین
درد عشق افزاید از درمان بیدردان چنان

بے تکلف از زبان ها چون سخن آید برون
پارۂ قلبش چو سیماب از کفن آید برون
گر کسے با گل رخ خود از چمن آید برون
آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون
کز فشردن نیشتر مو ها ز تن آید برون

[۹۱] نام و تخلص استاد شاه دکن ۱۲ | اوّل از داغ[۹۱] دگر امی پرسمش ترکی خبر[۹۲] | اینجا خبر بمعنی حدیث ۱۲

نام و تخلص ۱۲

چون نسیم آن کسکه از باغ دکن آید برون

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون
عطر کز گل با هزاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه اش پیدا تن گم گشته ام
سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار
مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منقلب چون مه ز گردشهای چرخ
بخت واژونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل بر شورم از سوز غمش
آب در وقت برشتن کز کباب آید برون

طرح مشکل میشود سر بر جز دقت کجا
کز زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون

جز ملامت هانمی جوشد دل شوریده گان
ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از ان
از لب بر زخم من بوی شراب آید برون

نو عروس طبع زاید معنی نادر بدیر
بعد مدت کز صدف دُرِ خوش آب آید برون

لب چش لذات دنیا می نه گردد رستگار
کی ز طشت انگبین پای ذباب آید برون

تا به پیری تر کیا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون
یعنی در جوانی می مرد ۱۲

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون
کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب رخش از بام چو گردد طالع
از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بجز کاوش طبع
تا زمین رانکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز
نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پرُ تاب نہ تابَ گردم
تا روانِ تن بیتاب نیاید بیرون

زاید از زادہ ناپاک کجا پاک گہر
در خوشش آب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن وجان ودل وہوش وحواسش باقیست
ترُگی از خطہ پنجاب نیاید بیرون

له این غزل
حسب طرح نواب
حسین بیان آقای
خویش ۱۲

نظر دارم بروے یار پنہان
چہ گلہا چینم از گلزار پنہان

بدستم دست او در بزم لیکن
دو چشمش چار با اغیار پنہان

بہ بوسم لعل میگونش نہانے
کہ مے را میخورد میخوار پنہان

کنم مخفی دل خون گشتہ تا کے
بود تا چند این افگار پنہان

عیان گردید راز عشق آخر
چو جان گو گردمش بسیار پنہان

بود نادان زند کو بادہ ظاهر
کہ دانا مے کند این کار پنہان

دگر رہ هر چہ بادا باد ترُگی
روم امشب بکوی یار پنہان

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن
بکار آید شب هجران گریبان آستین دامن

برم پیراهنِ خویش ار سلامت از سگ کویش
بدرّد آخرشش وربان گریبان آستین دامن

جنون نگذاشت بهر چیدنِ گلهای گلزارش
بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن

ز روے تیغ خود می شوید از خون مرا قاتل
مگر کے باشدش پنهان گریبان آستین دامن

شب فرقت چو هم روان سرشک چشم پر خونم
بشوید تا سحرگاهان گریبان آستین دامن

کنم تا قطع از جوش جنون نشس با قبای من
نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن

دل دیوانه ام چیند گل باغش اگر باقی
بود از پنجه طفلان گریبان آستین دامن

نه وقت میکشی جز گوی تبنانم عسس گیرد
که من دارم نه بی تبنان گریبان آستین دامن

نمایم برقعهٔ دخت رزش یاور دم مقدم
کنم فرش ره مستان گریبان آستین دامن

ببزمش راز دل ظاهر شود بر غیر چون ترگی
کند تر چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نه برخیزد تازه فکر از طبع یاران کهن
میوه کمتر می رسد در نخل بستان کهن

شد ز پیکان تو هر لوح عظام سینه ام
کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

ای بفرمان آقای
خود ١٢

در دل فرتوت می گنجد کجا عشق جوان
بر نتابد بار پیری جامه دامان کهن

تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود
بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن

در دم پیری بده حلوا ایم از لب بوسه ها
نرم می باید غذا کز بهر دندان کهن

کی جواب خشک با سایل دهی ای خان نو
بشنوی گر ذکر فیض خان خانان کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بر من ترکیا
نو بلا بارد نه از گردون گردان کهن

نیاز من نگر و ناز نازنینان بین
فتادگی من و سرکشی ایشان بین

کند بسینهٔ من کار نیش عقرب ها
حروف نیشتر بند همنشینان بین

دماغ همسری ام می پزند بمغزان
خیال خام حریفان کوته بینان بین

زبانی مالیٔ هر روز شب بشد ترکی
تنم غبار رهِ توسنِ حسینان بین

ای فدای سرو بالایت نه من صد همچو من
روز و شب محو تماشایت نه من صد همچو من

ذره سان تابت[illegible] گردیدند از پا تا بفرق
از فروغِ مهر سیمایت نه من صد همچو من

در میان خاک و خون اُفتاده اندر کوی تو
کشتهٔ تیغ ستمهایت نه من صد همچو من

زخمیٔ تیر اُمیدِ وصلت افزون از شمار
بسملِ تیغ تمنایت نه من صد همچو من

ترکیا گفتی غزل چون واقف عذب البیان
تشنهٔ شیرین سخنهایت نه من صد همچو من

خستهٔ شمشیر مژگانت نه من صد همچو من
بستهٔ گیسوی پیچانت نه من صد همچو من

میدهد جا هر کسی در سینه پیکانِ ترا
وز دل و جان گشته قربانت نه من صد همچو من

عندلیب گلشنِ حسنت هزاران گشته اند
قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من

ترکیا شد نقش نظمت بسته در دلهای خلق
حرز جانها کرده دیوانت نه من صد همچو من

در هند گشت ناسخ هر میر شعر من
ایران گرفته است بجاگیر شعر من

بر دل اثر ز شوخیٔ طبعم نهاده دست
ناخن زند بسینه تاثیر شعر من

در فکر تار موی تو تا دل بتافتم
پُر پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من

از بسکه وصف های قدت گفتم ای جوان
برنا شود چو می شنود پیر شعر من

ترکی نژادم ارچه بهندوستان مگر
ایران گرفته است بجاگیر شعرِ من

در هند نه تنها است بسیاران سخنِ من — بروند بخود مردمِ ایران سخنِ من

هر مرغ چمن رقص نماید چو سراید — ای بلبل خوش لهجه به بستان سخن من

از بسکه ثنای لبِ لعلِ تو بگفتم — تابه شده از لعلِ بدخشان سخنِ من

یکبار دریدند بیاض از سر خجلت — بشنید چو در بزم حریفان سخنِ من

بنگر که بصد شوق بقانون و ربابی — در بزم سرایند مستان سخنِ من

نایم ز در خانه برون گرچه غلامی
رفت است مگر تا بصفهان سخن من

وصف قمر روی تو واند زبان زبون — باشد میان کوی تو ذکر جنان جنون

زاهد که از خودی نه بکعبه در آمدی — آید بر آستانِ تو سجده کنان کنون

محروم اگر کند غلامی چو نقش پا
خاکم کجا شود ز رهِ دلبران برون

روی تو هست آن چنان روشن — خور نباشد بر آسمان روشن

ای صبا خاک پای یار بیار — تا شود چشم عاشقان روشن

ای غلامی ز آفتابِ سخن
نامِ من گشت در جهان روشن

روشن بجهان گشت چراغِ سخن من — چون مه بفلک هست دماغِ سخن من

شهباز معانی نزند پنجه بروئیش — بگرفت هران کس که کلاغِ سخن من

با دُرد حریفان نکنند میل غلامی

بکشید هران کس که ایاغ سخن من

کلاغ و ایاغ بمعنی گرفتن ۱۲

خنجرِ حرفِ ملایم بر عدو باید زدن — کفشِ منّت بر سرِ آن تندخو باید زدن

تا نه بکشاید بغیبت مدعی زخمِ دهان — بر لبش از سوزنِ احسان رفو باید زدن

تا نه سوزد گرمی او سینه اے ساغر کشان — بادۂ آتش صفت بر آب جو باید زدن

ولہ

چون قضا آید ز دینا هر بشر آید برون — نیست مردی کو ز مردن بیشتر آید برون

سخت گفتارت دلِ دشمن بجوش آرد دگر — بر زنی گر سنگ بر سنگی شرر آید برون

کثرتِ نعمت نشانِ مُردن دونان بود — میدهد جان چون ز جسم مور پر آید برون

با خموشی میل کن تا نغز گفتارت شود — بسته چون مانند صدف از وی گهر آید برون

ولہ

کی درم از تنگ دستِ ممسکان آید برون — شهد نگزارد مگس از تن چو جان آید برون

ولہ

زین کهن بزمی کجا باشم بجز مُردن برُون — تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون

نگر زد از تنگ نای دهر نفسِ فربه ات — سر که عیر از رشته کرد از روزن سوزن برون

کدامیه ۱۲

ولہ

بچشم خلق مشکل نیست اے دل پارسا بودن — مگر پیش خدا دشوار باشد با خدا بودن

کجا رسم مسلمانست ای کافر بغیر از تو — که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن

ولہ

همه نیکان نباید زشت آئین داشتن — نیست لازم کینه را با مرد بے کین داشتن

غیر ازین شکر دهانان نیست آیین کسی — ترشروی کردن ولب های شیرین داشتن

وله: از گران بار سبکسار نباشد کمتر — همره چوب ز دریا شود آهن بیرون

وله: زگل بادیه در گوش تو وصف ای سیمتن گفتن — بروی ماه می زیبد نه از شمع سخن گفتن

نزیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت — ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن

نه عیب رفتگان بر گو چو بی عیب است گفتارت — که هم عیبی بود عیب زمردان کهن گفتن

مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی
نباید مرد دانا را سخن از قحبه زن گفتن

چیست زود از نظم و نثر از بر نماید یاوه گو — طفل هر شی را ببیند از دشتاب اندر دهن

وله: کاش می باشم بهجرت مبتلا در درد چشم — تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران

نخواهم تیغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن — که باید حربه گردن شکن را بر سپر خوردن

لب من خشک میگردد چو بوسم لعل شیرینش — که افزون تشنگی می باشد از شهد و شکر خوردن

پست عیشی بود از پند من کین باده دیرین — فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن

بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران — که بی تقسیم واجب نیست تنها نو ثمر خوردن

وله: شوی فرشته چو دایم برای حق خیزی — چنانکه بهر خورشش در لیالی رمضان

وله: از خنده گاه آن بت سنگین دلم نگفت — کین گریه های سخت چرا میکنی مکن

وله: بانگ ز مسلمانست که ناقوس برهمن — فریاد غلامی که صدای جرس است این

وله: زیر و بالاست بوریا بر من — خوشنما هست این قبا بر من

چون گدایان کوچه گردی نیم | می برد رشک بادشاه بر من

وله

از غم هجر تو گر مانم سلامت بعد ازین | نام خوبان را نگیرم تا قیامت بعد ازین

وله

منازان بر خود از تحسین بشعرت میکنند نادان | که به باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفرین

وله

دل تهی دار از هوسها گر سلامت آرزوست | دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان

وله

رخ بسوی تهی نشینان کن که گردی بامراد | دلو در چه میرود خالی و پر آید برون

وله

نبود گرچه خدائی سخن ولی میداشت | بدور خویش خطی از پیمبری دل من

وله

مصرعهٔ برجسته از طبعم چنان آید برون | تیر قدر انداز کز شست کمان آید برون

آخر از کاشانهٔ جسم تو جان آید برون | عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون

نیست بی برگی اگر مقراض الفت از چه رو | بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون

وله

بر دل نازک گران بار عتاب انداختن | جان من سنگیست بر جام حباب انداختن

بی زبان گویا ز تاثیر دم پاکان شود | از نی قلیان صدا خیزد ز آب انداختن (اینجا بمعنی آب کردن است)

بدگهر از صحبت پاکان نباشد با صفا | بوی می زائل نگردد از گلاب انداختن

بر سپهر نظمم ار تف می کند حاسد چه شد | خاک بر رو می فتد از آفتاب انداختن

وله

امشب ار شمع بزم غیر شوی | تا سحر خانه می کنم روشن (از بمعنی کسره ۱۲۵)

وله

چشم روشن گشت تا شد چار چشم آن حور عین | دیدهٔ کم بین شود آری ز عینک دوربین

وله

آفت رسد ز رحمت بی وقت بر گیا | باران بلا بود پی کشتی نشستگان

وله

برنج و صدمه می باشد سخاوت پیشه را کاری | بنار و بر نهال بارور جز سنگها باران

۱۵ روزی در مجلس نواب نظام الدین خان جلال آبادی قلیان آتشین گران بها شخصی برای نذر آورده بود مردم حاضرین بسیار تعریفش کردند و فقیر این شعر در وصف قلیان بدیهه خوانده بود همان دم نواب موصوف قلیان بمن عطا فرمود ۱۲

[illegible] ۱۲

غمِ مردن بدل ای بی‌خبر کم کم گوارا کن	وله	درین ناسور زخم نیشتر کم کم گوارا کن
ساقی بده جام عنب نیمی باو نیمے بمن	وله	تا نشّه بخشد از طرب نیمی باو نیمی بمن
دارو شریک آن مه لقا در بوسه با من غیر را		می بخشد این شیرین رطب نیمی باو نیمی بمن
ازان نه گل شده بی تو چراغِ دیدهٔ من	وله	که بود روغنِ خون در ایاغ دیدهٔ من
نشان حلقهٔ چشم چنان ز گریه فتاد		که عاجز است نظر از سراغِ دیدهٔ من
بگزار کنون وسمه که از دست ضعیفے	وله	ترکیست حیات تو خنائی سر ناخن (یعنی بسیار کم ۱۲)
چو ترکی میبروم در خانهٔ فکر (کنایه از فکر شعر کردن ۱۲)	وله	خبر دارم سرے جز پای جانان
مشکین خطِ تو دود زنخ چاهِ آتشین	وله	می بیند شش هر انکه زنداهِ آتشین
خوردیم بسکه سنگِ جفاے بتان بتن	وله	یارب کند زیارب ما هر زمان زمن (یارب بمعنی فریاد ۱۲)
از ناوک نگاه دلم را نشانه کن	وله	وز زلف تاب داده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذتِ لعلش که چون نهاد
شب بر دهانم آن بت شیرین دهان دهن

می ترسم از حریف فربه گو چندم ضعیف	وله	مور بردارد گران بارے ز بارِ خویشتن
مرا کوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن	وله	سر خار است از کاهیدگی هر تار پیراهن
تعجب نیست گر چون سوزن بی رشته گم گردد		کشم بیرون ز جسم ناتوان گر تار پیراهن
آنکه گم در جستنت شد آرزوی او بکن	وله	وانکه رخ می تابد از رویت نه سویش رو بکن

بر فگن بار خود آرا سے اگر آزادهٔ

یعنی آنها را از شکنج زنجیر خبر نیست ۱۲ [uncertain reading]

شانه زانگشتان غلامی بالش از بازو بکن

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما		که چون شعاع خور از آسمان بروے زمین
عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن	وله	حُبّ دنیا داشتن سنے مائل عقبی شدن
حق فرستد بهر سرکوبیش موسای دگر		آنکه خواهد همسر فرعون در دنیا شدن
شهپر شهباز فکرم بست دستِ ممسکان	وله	ورنه مرغ صدره میگشتی شکارم بیگمان
بهرِ دلها تیر مژگانش بود تیرِ قضا		تا کمانِ خود بلند آویخت آن ابرو کمان
بگویمت غم نهان اگر تو باشے و من	وله	نمامیت دل سوزان اگر تو باشے و من
بشرط آنکه نباشد رقیب همراهت		روم بسیر گلستان اگر تو باشے و من
مدعی خواهد به معنی همزبانِ ما شدن	وله	قطره میدارد تمنا همسر دریا شدن

برکنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب
چشم من امشب کند تُرکی خیال دا شدن

باغیر بخشی بوسه گر لیکن مده دشنامها	وله	کین تحفه بهر ترکی مداح باید داشتن
دل اگر سرد است سوزانم بآب گرم اشک	وله	چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن
تن زنم (کنایه از خموشے ۱۲) پیش زبان آور نه در بحث سخن	وله	ترکیا لب بندم از کج بحثی متشاعران
روی رنگین را کبودی میکند روز سیاه	وله	تا نماید جامهٔ گلرنگ در شب قیرگون

نعت

زهی عزّ رسول الله که لولاک آمدش فرمان		خهی قدرِ معلی ایش که مختارش بشد فرمان

جو حق صلو علیه گفت صل الله نخوان ترگی
که به زین ارمغانی نیست بهر سروردوران

عهد پیری کن بسر در صحبت شکر لبان | وله | گل جو باشد خشک مے باید بقند آمیختن
نیست لازم یار دشمن دوست را افراختن | وله | سنگ گر در لقمه باشد بایدش انداختن
خانه در راه آتش برای خویشتن بر پا مکن | وله | اے غریق لجه حرص آب در کالا مکن

برکنار از بحر عشق اگر دلت نا آشنا است
زورقت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن
یعنی کشتی ۱۲

ردیف الواو

دم نشاط بهر ساعت از زمانه مجو
به نفس سرکش خود میدهی جو شیر و برنج
جو رزق تست بگردون مگر دگر ز مسین
کنایه از رزقکم فی السماء ۱۲
بنای قصر تنت خود جو سست بنا د است
جو شد بهار جوانے بر آز قصر جهان
تمام عمر بیکدم قیام گر خواهے

وله

درین مقام فنا عیش جاودانه مجو
برائے نان جوین از گدا بهانه مجو
ببام هر چه که باشد بصحن خانه مجو
دگر بمنزل دنیا بنائے خانه مجو
ببرگ ریز بگلزار آشیانه مجو
بخلق جز در خلاق آستانه مجو

ز خاک گور غلامی مخواه دولت دهر
درون کلبه مسکین گدا خزانه مجو

۱؎ اصطلاح است
چیزی کم نسبت رابع
کردن تا در نظر بیش
نیست بجا بد ۱۲

دل‌ها بتاب حلقهٔ مشکین کمند تو — عالم خراب غمزهٔ آفت پسند تو

معنی شکار عادت شهباز فکر ماست — شوخی کشیدن از رم آهو سمند تو

بمعنی گرفتن ۱۲

آه این چه طالعیست که برگشته کوکبان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو — جان ده ز زور فاقه و لیکن ز جا مرو

بر گر بود ز دانه گوهر بکف کسی — مانند آسیا بقفالیش ز جا مرو

له نواب تسخیر جبین
میان می فرمودند که
این مطلع بسیار دربند تنش
وبا یکی یعنی نادر آمده ۱۲

خواهی بخلق مثل غلامی چو قدر خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

بزم من ماتم سرا شد چون خفا برخاست او — ولہ — هیچکس در پهلویم ننشست تا برخاست او

وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش — تا بگویم درد دل پیشش ز جا برخاست او

نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت — ولہ — در کهن سالی ز حق ای پر خطا غافل مشو

پاک طبع از هر کسی آمیزشش خود میکند — ولہ — آب در هر شیشه که اندازی شود همرنگ او

گر کمانی تیر سان از کج ادای خود مشو — ولہ — سرکش از هر کس بدین پشت دوتای خود مشو

شد چو موی تو سفید آیینه را بر طاق نه — وسمه را مالیده مفتون بر لقای خود مشو

راستی شیوه لازوال بود — ولہ — کس ندیده است اره بر سر سرو

ترکیا از بیشی هر شی خرابی رو دهد
کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد در و

ردیف الهاے ہوز

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه
بلبل شیدا بروی گل که یا وآرد نگاه

تا بکی مغز سر چرخ دوتا دارد نگاه
دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه

عامل بیداد گر سازد رعیت را تباه
گاو را درندهٔ شیری تا کجا دارد نگاه

عارف کامل بدل سرِّ خدا پنهان کند
چون که اندر ناف آهو نافه را دارد نگاه

لب بلب چشمم بچشمت بر ببر دارد نظر
عضو عضو من ز فرقت تا بپا دارد نگاه

غمزه‌اش تاب و توانم بُرد نازش جان و دل
یارب اینک بر که آن زلف دوتا دارد نگاه

عیب مردم را بپوشش از پردهٔ چشم آنچنان
کز گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه

در نژاد آن خرِ بیدُم خطا باشد خطا
هر که در فعلِ تو تُرگی از خطا دارد نگاه

دلم دارد بروے او نظر پوشیده پوشیده
بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده

فلک از مهر غارت بیندش وزدیده وزدیده
چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نارپستان را چنان پرورد در محرم
که شاخی زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

من اوّل روز بودم با خبر از حسن جان سوزش
زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

بخور چون منّ و سلوا خشک نانِ خویشتن تُرگی
نه چون طامع بخوان کس نگر پوشیده پوشیده

صرف کن ای خواجهٔ ممسک زر اندوختہ — ولہ — تا بکی داری نظر بر مال مردم دوختہ

جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون شب — ورنظر از دور آید آتش افروختہ

صحبت[1] پاکان دہد از آتش عصیان نجات — تا بود در آب مے سوزد نہ عضو سوختہ

از دخان آہ من فوق السما گردد سیاه — ولہ — چون زدود خانہ رنگ سقفہا گردد سیاه

مہر را از ماہ رخسارش ضیا گردد سیاه — ماہ را بر آفتابش چشمہا گردد سیاه

سرخروی[2] کم شود از اختلاط بیشتر — گر بماند دیرتر رنگ حنا گردد سیاه

بر خط سبز بتان گر ہمچنین دارم عمل — فرد اعمالم چو زلف مشک سا گردد سیاه

میکنی ناحق سفید ار گشت موئے کہنہ — ولہ — کاخر اندر کار مے آید الوے کہنہ

ہست اندر کوچهٔ قاتل زخون من نشان — بر زمین چون نقشہا ماند ز جوے کہنہ

نور عقل از سر رود چون آدمی دیرینہ شد — مغز می باشد کجا اندر کدوے کہنہ

بعد مردن از دلم جاری بود در ہجر دوست — ہمچو زخم تازہ خون آرزوے کہنہ

میگریزد دولت دنیا ز پیشم تر کیا
چون عروس نوجوان ز آغوش شوی کہنہ

اے[1] خواجہ گرچہ لذت دنیا گرفتہ — ہیچ است گر نہ توشهٔ عقبی گرفتہ

صاحب نظر بقیمت یکجو نمے خرد — مالی کہ از ہزار تمنا گرفتہ

امروز خوش مباش بآزار دیگران — در خاطر خود ار غم فردا گرفتہ

رستم نفس خود از روز قناعت زدہ — ولہ — زال بودے مگر این گرد ز ہمت زدہ

[1] حضرت مولانا میرزا افانی قزوینی می فرمودند کہ برای موعظہ این شعر صحبت الخ از یکہزار شعر بہتر است ۱۲

[2] مرحومی نواب نظام الدین خان جلال آبادی می فرمودند کہ ہیچ شعری رنگین تر ازین بنظر نیاید یعنی سرخروی ۱۲

آخر کار بود خانهٔ تو زیر زمین		گرچه تا بام فلک خیمه ز رفعت زده

زنده جاوید غلامی بجهان باش که تو
پشت پا بر زنی قناعت سر دولت زده

شد درمیان خلق ز شعرم فسانهٔ		دارم بدل ز گوهر معنی خزانهٔ
ای در جهان ز عالم حُسنت فسانهٔ		مردم دل از خدنگ نگاهت نشانهٔ
سرو از صنوبر تو کجا سرکشی کند		زلف تو گر زند لبرش تازیانهٔ
قدآن گراز ریا بکنار ی گرفتهٔ	وله	نادان گذار کین همه بار ی گرفتهٔ
زاهد چو عزم پوی مردم شکار نیست		این کنج صومعهٔ بچکار ی گرفتهٔ
ازهمه بیشتر بود در حشر	وله	نامهٔ این گناه گار سیاه
عاقبت گشتیم ز بد اعمالها شرمندهٔ	وله	در جهان رسوا و در پیش خدا شرمندهٔ

مقلوب ۱۲ — کنایه از قد ۱۲

وام یک خرمهره گر باشد غلامی میکند
آشنا را در وی از آشنا شرمندهٔ

۱؎ رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم	وله	به از حنا شود کف پای پُر آبله
کینه را شوید ز دل شکل ملایم سیرتی	وله	وا بدشواری شود از تار ابریشم گره
بر ترین از گوشهٔ صد ساله ایست	وله	یک نفس با مرد کامل گوشه
نور حق بینی کجا جز مرد روشن ضمیر	وله	روی خود دیدن چو نتوانی بغیر از آئینه
دل چو از عرفان تهی خالی خرقهٔ رنگین مپوش	وله	خود بخود رنگی رسد چو میوه گردد پخته

استعاره ایست بکنایه یعنی غبار کینه ۱۲

۱؎ مرحومی نواب حضرت نظام الدین خان جلال آبادی با [illegible] و موزونان [illegible] شعر وزن [illegible] ازین تکمین در [illegible] ۱۲۰۷

رنگ میریزد در آب ای گل حریف فتنه جو — تا میان ما و تو آتش بود افروخته

رنگ ریختن اصطلاح است کنایه از فریب کردن ۱۲

بهر تحسین آنکه میخواند مگر شعر را — هست چون طفل غبی از بر کند آموخته

وله

نه بند زر شود اندر کف بلند همم — چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه

وله

هیچ خیری بر نمی آید ز دست لب‌بسته — کی تواند بخیه برزد سوزن لب‌شکسته

برزاید ۱۲

وله

میبرد هر کس بغارت معنی شیرین من — گوئیا نخل ثمردارم بره استاده

وله

گر به تبدیل هوا می خیزم آن آتش مزاج — خاک میریزد بجای آب بر آئینه

وله

دادم کسی نداد ز دست بتان بحشر — هر چند بر زمین برد او بر زدم کلاه

دست بر سر نهاده ام ترکی

بسر دست نهادن بیکار نشستن ۱۲

تا شد وارد گیور بهله

نام شهر ۱۲

بر زمین کلاه زدن اصطلاحیست یعنی فریاد کردن ۱۲

رشتهٔ زلفش اربدست آید — بسرش ریسمان کنم تازه

بای قسمیه ۱۲ — ریسمان تازه کردن اصطلاحیست کنایه از زنده شدن ۱۲

وله

بگوشتش دید شب چون حلقهٔ زر — بشد انگشتر با هالهٔ ماه

وله

بهر خوانی که بنشیند بخوردن — کند زاهد شکم را ناف سفره

اصطلاحیست یعنی شکم را دراز میکند ۱۲

وله

بجور روی سپیدت نیاید نگاه — بچشم فرود آید آب سیاه

کنایه از تاریکی چشم

وله

مرده در گور چشم بیمارش — گر نه بیند کفن کند پاره

یعنی باز زنده شود ۱۲

وله

زاهد دهن گشانه بست و گشاد دست — حق را دم نماز بدلها بود نگاه

کنایه از اهل تسنن و امامیه ۱۲

وله

سد سکندر و در خیبر شکسته — لیکن نه فرق نفس ستمگر شکسته

جبار تشکند سر و پای تو محتسب — ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته

لہ یعنی درولایت گر چون کسے بسفر می رود آب بر آئینہ میریزد کہ بسلامت باز آید و چون سلامتی و نمیخواہند خاک میریزد ۱۲

عہ دہن کشادن طعن کردن یعنی اے زاہد با کسے ازدست بستن یا کشادن طعن مکن چرا کہ یاری تعالیٰ را دم نماز نگاہ بدلہا بود کہ آیا بحضور قلب خواندہ یا نہ ۱۲

تا کنم قول تناسخ باور از بار دگر
بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته

وله

چون خر دولت زنی زنشتر غمزه بر سرم
بد گویت چگونه که مخدوم کرده

وله

(این شعر در هجو واقعه شده ۱۲)

اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان
از برای مور مسکین سیل گردد قطره

وله

گشت دامان دل شیخ شراب آلوده
دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود
گرم تر از تاب خور باشد نه همچون کوه کاه

ردیف یای تحتانیه

مرگ بازیست دو چار است تو هم میدانی
خانه ات کنج مزار است تو هم میدانی

گریه ام گرد کدورت ز دلش میشوید
آب جاروب غبار است تو هم میدانی

بر وفاداری این سخت دلان نرم مشو
بسته در سنگ شرار است تو هم میدانی

در دم نزع بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پای من سودا زده زنجیر کسی
خورد زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی

بشنوم پند تو آن لحظه که گردی ناصح
بسته زلف کسی خسته شمشیر کسی

حیف اندر دل بیرحم تو تاثیر نکرد
آه هر صبحدم و ناله شبگیر کسی

ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل

لیک در سینه ز مژگان نخوری تیر کسی

اشک از نم نکند چشم ترم را خالی — کم شد از قطره نگردد دل دریا خالی

میشود محو نه داغ غمش از سینهٔ من — آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق گشتم — تا گله گشت میسر شده پاها خالی

کس نگیرد بجهان دوست تهیدست بدست — میگذارند ز کف گشت چو مینا خالی

گر نه مالم کف افسوس **غلامی** چه کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

بنوعی می زند وقت تکلم بو چگو دستے — که چون بازد ببازی طفل کج مج چارسو دستے

زخون دل طهارت کن بآغوش از رخش گیری — که بر مصحف منیدارند پاکان بی وضو دستے

چنان در سینهٔ من تیغ مژگان میزند قاتل — که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دستے

بیا اے ساقی رنگین که اندر انتظار تو — شکم مثل سبو کردید و چون شاخ کدو دستے

بنازم از تغافل گر بفرقم سے نهی پاے — بشوخی ها چو بر دوش عدوای ماهرو دستے

اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمرے — زنم تا در دهن گردون به بندد در گلو دستے

زنم بر شیشهٔ ناموس سنگ از شوخی لعلش — بعشق عشوهٔ ابروش شویم زابرو دستے

فتد چین بر جبین خواجگان عصر گر ترکی
برون آرم ز چین آستین از آرزو دستے

مکش زنهار اے غافل ز دست رهنما دستے — که پاے کور می لغزد کشد چون از عصا دستے

خدایا بشکنند دستم اگر از تنگدستیها
میار از دل بلبها معنئ دریده ای سارق
بنوعی هر بلاے آسمان آید بسوی من
کجا دست تمنا بر زنم در دامنِ منعم

بر منعم بر افرازم برای التجا دستے
که چون شد قطع مے باید نهان زیر قبا دستے
که سوئے لقمه چون آید فرو در استشهاد دستے
نیفرازم چو در پیش خدا بهر دعا دستے

بزمِ شعر بر خوانم اگر این خوش غزل ترکی
قلم را بشکنند اسلام[نام ۱۲] و مالد میرزا[نام ۱۲] دستے[؎]

؎ یعنی کف دست از افسوس بمالد ۱۲

غیرتِ حور و رشکِ غلمانے
بنوشتند کاتبانِ قضا
در جهان همچو میزبان منشین
رهزنِ روزگار عشاقے

آفتابے که ماه تابانے
خطِ رویت بخطِ ریحانے
گر برائے دو روز مهمانے
فتنهٔ دهر و آفتِ جانے

کیست آن ترکی سخن گستر
که سزد نسبتش بخاقانے

پاے سرکش می نیفتد بر سرِ افتادگی
بر زمین پشتِ مرا سرکش جهان خواهد زدن
بالش پای تو فرقِ سربلندان میشود
بسکه میدانند ذراتِ جهانم آفتاب
همچو مردم جاے من در دیدهٔ مردم بشد

هست علتش زندگانے در برِ افتادگی
خویشتن را کرده ام چون همسرِ افتادگی
بر زنے گر تکیه بر خاک درِ افتادگی
تارِ خم پیدا شد از خاکسترِ افتادگی
تا کشیدم سرمهٔ خاکِ درِ افتادگی

گر آمان تُرگی بخواهی ز آتش خشم عدو
غوطه بر زن در یم خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزارے که داری
(آزار بمعنی درد ۱۲ — کدامیه ۱۲)
خراشش سینه از خارے که داری

کند اے سرو قامت پاے مالم
قیامت خیز رفتاری که داری

ز چشمت خون چرا میریزد اے دل
نظر بر لاله رخسارے که داری

سبک شو از تعلقهاے دنیا
ز دوشش افگن گران باری که داری

نظر بفگن بسوے تُرگی ای ترک
بآن ترکان خونخوارے که داری

حال زارم مرا امید انے
کار و بارِ مرا امید انے

این قدر پیچ ها مخور سنبل
زلفِ یار مرا امید انے

بسم دوزخ مده بمن واعظ
کرد گار مرا امید انے

بیالا گر سهی سروی مرجان کو ز بستانزا
وله
کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری

نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدرست
عیان از عارض یارم ید بیضا است پنداری

چه شود بکلبهٔ من اگر آرمیده باشے
وله
بتو درد دل بگویم چو شبے جریده باشی

تو خراب حال تُرگی چو ز چشم خود ندیدی
مگر از زبان مردم نه بسے شنیده باشی

همچنان خونِ دلم جوشد بشوقش بعد مرگ　　وله　　رنگ از برگِ حنا گردد نه کم از افسردگی

هست در پیری همان شکل جوانی معنی ام　　بوی گل زایل نمی باشد که از پژمردگی

مخوان نماز ریا را اگر خدا خواهی　　وله　　بسوز مکر مصلی اگر خدا خواهی

چو دل بکیست نگنجد محبتِ دو کس　　گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی

ز حرص این سگِ نفس تو کوچه گرد شد است　　نشین بگوشهٔ صحرا اگر خدا خواهی

طوبای بهشت است نهالی که تو داری　　وله　　خجلت دهِ حور است جمالی که تو داری

شاید که نصیب تو ازان ذرّه نگردد　　در خاک نهان ساخته مالی که تو داری

از چه ای بیخبر نمی آئی　　وله　　تا نمیرم مگر نمی آئی

در رهت گرفتم غبار صفت　　سر آن رهگذر نمی آئی

بسر شد گرچه عمر خوش عنانم در سفر نیمی　　وله　　نشد لیکن رهِ عشقِ پر آزارش بسر نیمی

چنان بنشست در پهلو خدنگ نوک مژگانش　　که شد مشکل برون نمی بماند اندر جگر نیمی

بنا شستم تلخکام از زهر هجرش تا دمِ مردن　　بگیرم بوسهٔ لب های شیرینش اگر نیمی

لعلِ نوشین ترا تنگ شکر داند کسی　　وله　　لاله می داند کسی گلبرگ تر داند کسی

آن وفا دشمن چو میراند مرا از بزم خویش　　در قفا بینم ازان شاید که گرداند کسی

بر سرِ بستر تن زار مرا از لاغری　　ابره می داند کسی و آستر داند کسی

گر بود اندر کفت ز اسباب دنیا سوزنی　　وله　　دورت از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی

مقلوب ۱۲

باش چون ادهم بحکم حق که تا آرد سمک　　گر فتد از دست تو در قعر دریا سوزنی

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم | سدّ راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی

وله

بهر نو آفتاب از بهر من ریخت | فلک چون حسر به رنگی بعد رنگی

نه چون برگ حنا تا خون من ریخت | سرم سائید گردون زیر سنگی

وله

بر کلاهم گله زند فانی | وای بر عزّت سخندانی

(کلاه مسکلاه زدن ۱۲ — فانی: نام شاعر ۱۲ — این هردو شعر در هجو واقعه شده ۱۲)

چه بگویم کنون بغیر از این | طفل ضد می کند بنا دانی

وله

مرا طوقیست گو اندر گلو از آهن ای قمری | نخواهی برد لیکن از من سبق در شیون ای قمری

نسازی در هوای سرو بستان نغمه کوکو | اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری

اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی | صدای تست رنگین ترکه یا صوت من ای قمری

وله

هر چند بقوّت سر فغفور شکستی | لیکن نه غرور دل مغرور شکستی

ای رستم دوران بجهان زال میاویز | گو چرخ سر از بازوی پر زور شکستی

وله

فرو برد از خجلت ز چشم و قامت یارم | نهالان چمن سر را غزالان ختن چشمی

وله

اختلاط گلرخان با سخت رو ماند بدیر | بر سر ناخن بود رنگ حنا تا مدتی

وله

نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی | مگر گویند یارانم که ماند از من سخن باقی

وله

دل بدنیا بستی و خواهی بعقبی دوستی | بگذر از عقبی اگر کردی بدنیا دوستی

وله

بر من تشنه وصال مسریز | از لب آتشین شکر آبی

وله

نامم شده زین دو نام نامی | ترکیست یکی دگر غلامی

وله

میزند آتش بدل آن کسکه دارد آه سرد | همچو آب برف کافزاید ز خوردن تشنگی

از سر خاری بخاک افتاده معلوم بشد　وله　گر تعدّی باز ناید ظالم از اُفتادگی

تا کے در انتظار تو فردا کند کسے　وله　تا چند ناله در دل شبها کند کسے

نگردد با تکلّم آشنا تُرگی عدو پیشم　وله　مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی

ازان مه خورده ام تا روسے دستے　وله　ندارم از کسے پای حبیر اغی

بریزد آبرو دشمن چو یابد دست ای نادان　وله　عبث بروست او آبی برلے دوستی ریزی

زاہد بحماقت بمن از زہد فروشد　وله　من نیز بمستی بکنم یار فروشے

دم زخامی مے زند پیر از پے تحصیل علم　وله　بعد پختن مے نه افتد نقش بر ظرف گلی

چراکه آدمی خاکیست ١٢

طناب شعر چو تار شعاع تافتمی　وله　بمہر چرخ ستمگر چو ریسمان دادے

بجاست دعوی ہمدوشے ار بکعبه کنم　وله　که جامه کعبه صفت پوشم از پس سالی

بیاموز از طریق سایه آئین ادب تُرگی　وله　که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی

آئین بمعنی رسم ١٢　　یائے وحدت ١٢

کجا از زیردستان میشود کار زبردستان　وله　تو ہو گر ناخن پای نه کار ناخن دستے

گُشت آن ذوقم چو ساقی جام می پر گرد گفت　وله　بشکنی تُرگی دلم گر تو به خود نشکنی

نشان به کلبه تاریک من از ان گردی　وله　که تا ز سهو بسویش گہی گذر نکنے

ظالم از مظلوم پاداش عمل بیند نخست　وله　خار در آتش بسوزد پیشتر از بوستی

یاد باد اسے گل که با من رنگ الفت داشتی　وله　ہمچو بوے ناخوش از اغیار کردی نفرتی

بنگرم سبزهٔ رخسار تو گاہے گاہے　وله　سیکنم سیر ز گلزار تو گاہے گاہے

بالخیر

قصائد ہر قسم معروفہ بہ گلزار حسین

قصیدہ اوّل

در حمد و نعت

و در مدح نواب

حمد از برای حضرتِ سلطان عالم است
کز نام او تجلّی ایوانِ عالم است

سوسن صفت کشاده زبان را بذکر حق
هر خار و هر گلی که به بستان عالم است

یک قطره ایست از لبِ دریای قدرتش
رخشنده عارضی که ز خوبان عالم است

بود از همه نخست بود بعد از همه
آن ذات لازوال که سلطان عالم است

اُمّی لقب نبی که محمدؐ خطاب اوست
بوییش که هر طرف بگلستان عالم است

شاهنشه عرب که غلام حریم اُو
برتر بقدر و جاه ز شاهانِ عالم است

ذات محمدؐ ار نشدی میزبان خلق
خلق این شدی نه خلق که مهمان عالم است

لولاک از زبان حمد در ثنای اوست
تا قدر اُو بلند ز شاهانِ عالم است

نام محمدؐ از قلم کاتبِ قضا
بنوشته از ازل سرِ دیوانِ عالم است

یابد بروز حشر خلاصی ز بیر دیش
هر انس و جان که قید بزندانِ عالم است

من بعد او علیست که ایزد ولیش خواند — در دستش از نخست که فرمانِ عالم است

زوج بتول باپ حسن شیر ذوالجلال — مانند او جری نه بمیدانِ عالم است

اکنون حسین وارث نوّاب بدر دین — یک حاجب سرائش که خاقانِ عالم است

نام نواب ۱۲ — نام پدرش ۱۲

واللہ ذات اوست سلیمانِ این زمان — کاسمش نگینِ خاتم شاہانِ عالم است

صدیق اکبر است ز اجداد آلتیش — ذاتش که شمع بزم شبستانِ عالم است

یعنی حضرت ابوصدیق ۱۲

جالیش بود میانِ سران برترین ازان — جالیش که برترین رئیسانِ عالم است

خورشید نیم ذرّہ ز نور جمال اوست — یک لمعہ از رخش مہ تابانِ عالم است

دارد ہمیشہ سایہ ز الطاف بر سرش — دادار ذوالجلال که رحمانِ عالم است

نیکش بکن طفیل محمدؐ مہیمنا
ترکی ز نشت گرچہ ز رندانِ عالم است

قصیدۂ دوم

در نعت سرور کائنات

اے بدر رخت شمس عجم را و عرب را — وی صبح کند طلعتِ تو ظلمتِ شب را

بر مردم دوزخ فند ار چشم تو یابند — در ساغر خود جائے ز قوم آب طرب را

شراب طہور ۱۲

غیر از تو کرا پایہ که با دست ترحم — تغیر برا عدا بکند چشم غضب را

بر فرق حریفان چو رسد حربۂ دستت — از حرب غنیمت بشمارند ہرب را

بلکسر گریختن ۱۲

شمشیر میانِ تو شگافد دل خارا ۔۔۔ ترکش بکند تیر کمان تو سلب را (زره ۱۲)

آئینۂ فرمانِ و نگین سرِ نامت ۔۔۔ در خطۂ خود آورد یمین راد حلب را

خاک کفِ پاے تو برص را دمِ عیسیٰ ۔۔۔ سرچشمۂ خضر است لعاب تو جرب را (خارش ۱۲)

بی بر شجر از سایۂ نخل تو دهد بر ۔۔۔ سرسبز کند دست تو هر خشک حصب را (چوب ۱۲)

قربان بچمن نرگسِ شهلا بنگاهت ۔۔۔ سُنبل بخود انداخت ز زلف تو سبب را (یعنی طناب رسن ۱۲)

زیباست نه با قامت تو نسبت طوبیٰ ۔۔۔ پیوند که باید بکند شاخ عنب را (انگور ۱۲)

مهرت بعمر جنّت در بستہ کشاید ۔۔۔ دوزخ بدهد بعض تو حمال حطب را (کنایه از ابی لهب وزنش ۱۲)

المنت لله که سرِ مسند اعزاز ۔۔۔ از مدحت ذات تو نشاندیم نسب را

از وصف تو علامۂ عصرم سزد از من ۔۔۔ گر کسب کند جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو ز لالم بچشاند ۔۔۔ وز دل ببرد نعمتِ یاد تو سغب را (گرسنگی ۱۲)

فیضی نشود همسرِ ترکی بتگاپو ۔۔۔ بر پشت تگاور مگذارید حقب را (پالان شتر ۱۲)

اُو شائق اکبر بد و من عاشق احمد ۔۔۔ بر چشمۂ کوثر مفروزید لهب را (آتش ۱۲)

فخر دو جهانیم ز نعت شه کونین ۔۔۔ بیجا نستائیم حسب را و نسب را

شبها بغم هجر تو ای سرو عالم ۔۔۔ بر قبۂ افلاک رسانیم شغب را (شور ۱۲)

چقماق فراقِ تو بجان ها زده آتش ۔۔۔ بر لب ته بدلها سر زلف تو کنب را (رسن ۱۲)

تا در رهِ وصلت ز سرِ شوق بتازیم ۔۔۔ خوشتر ز تفرج بشماریم تعب را

اے دریتیم از غم حرمان تو آخر ۔۔۔ بر شیشۂ نازک بزنم سنگ صلب را (سخت ۱۲)

گر دعوت من رد کنی ای ختم رسالت	با گریه عوض می کنم این خندهٔ لب را (یعنی بجای خنده گریه کنم ۱۲)
حاشا که درم در صلهٔ شعر نگیریم	با سیم قراضه نقره و شیم ذهب را

بخشند گرم هر دو جهان را نفرازم
بی گنج وصالِ تو کفِ دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السّلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صد ره	حرزیست تولای تو جان را جسد را
از بندِ دلِ چاک خوارج نه رفو شد	سوزن نه نشان می کند از بخیه نمد را
نسبت بستیزنده گریزنده ندارد	همسر ننماید بروباه اسد را
ای دستِ خدا مومن و کافر بمصیبت	سلمان صفت از نام تو گیرند مدد را
بارِ دگر از گور خر آمد تن بیجان	پایت چو مشرف بکند خاک لحد را
ترکی سخن از رتبهٔ والاش بگویم	بر من نزند فرقهٔ حسّاد چو حد را
گشتی علم از تیغ هدایت نه بدستش	خواندی نه بتوحید کسی ذات صمد را
برتافته تا پنجهٔ شیران سگِ کویت	خواند نه کسی قصهٔ گشتاسپ[1] و دد را
بی مدحت حیدر نشود قولِ تو مقبول	بگذار ز سر زلف و خیالِ خط و خد را
شاها ز کفت جائزهٔ شعر نخواهم	خادم نه بمخدوم کند داد و ستد را
نامی شدم از وصف تو تنها نه بآفاق	گردم شرف از مدح تو هم والد و جد را

[1] گشتاسپ پسر لهراسپ [illegible] ۱۲

معبود خودت همچو نُصیری همه دانند
آگه کنم از فخر تو گر اهل حسد را

المنت لله که ز حُبِّ تو بحشر
امید نجات است نکوکاره و بد را

اے کاشف هر علم چو استاد بطفلی
با عقل کل آموخته علم و خرد را

خواند نه کسے قصهٔ اکوان و تهمتن
تا دید بخیبر ز توؓ بر کندنِ سد را

قصیده در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبه از قدوم تو کافرستانِ هند
وے دین حق ز روے تو روشن میانِ هند

به زین کراست مفخر (یعنی آمدن ۱۲) که مانند اسود است
سنگِ درِ تو بوسه گهِ ساکنانِ هند

تا سرزمینِ هند ز بابت شرف بیافت
شد برترین ز چرخ برین عز و شانِ هند

لت بر زدند بر سرِ هر لات سومنات (نام بتخانه ۱۲)
از جلوهٔ جمال تو مرد و زنانِ هند

جنّت نشان لقب نه بآفاق یافتے
سروت چمان شدی نه چو در بوستانِ هند

هر برهمن به بتکده برزد ز جلوه ات
بتها بسنگ و سنگ بفرق بتانِ هند

هر راج و راے رام تو ز اجمیر تا دکن
خُدّام خادم تو همه خواجگانِ هند

سلطانِ عالم از کرمِ خویش کرده است
سلطانِ اولیاے خطابت میانِ هند

گویا بدو نه لعل شکر بارت ار شدی
شیرین نمی‌شدی ز زبانها زبانِ هند

بشگفته هر طرف گلِ ایمان درین چمن (یعنی هند ۱۲)
از جویبارِ فیض تو اے باغبانِ هند

یوسف خطاب خود مه کنعان اگرچه کرد
شمس است عارض تو پے ہر مکان هند

خاک درِ تو غازهٔ رخسار مهرخان
هر ذرّهٔ رهت دُرِ تاج شهان هند

فرشِ حریم پاک تو دستار راستان
جاروب مرقدت خمِ زلفِ بتان هند

افتد بروے خاک مذلت ز قصرِ حکم
سر برکشد ز حکمِ تو گر حکمران هند

اوّل رساندت ز حیات النبی سلام
گر ساکن مدینه شود مهمان هند

از خواجگان که غیر تو آمد معین دین (کدامینه)
شد زاولیا که بے توشهٔ خواجگان هند (کدامینه)

نازد ز پاے بوس تو اے آفتاب دین
بر بام نُه سپهر برین آستان هند

شاهم را از گردش چرخِ ستم شعار
دوزخ شده است خطهٔ جنّت نشان هند

دستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب
اے رهنمائے جادهٔ گم کردگانِ هند

ترکیِ زار و خوار ازین مدحتے صله
خواهد همین ز درگهت اے کامران هند

کز زر و سیم برات بسوی میان حسین (نام نواب ۱۲)
جاری بکن ز مُهر خود اے حکمران هند

دارم اگرچه کان جواهر بدل ولیک
نشناخت قدرِ جوهرِ من کس میان هند

ترکی گله مکن که نه بخت یاورت
اقلیم ورنه بود که دیگر لبان هند (کدامینه ۱۲)

بگرفتی از فروغ رخ تیره کوکبت
گشتی رُخ تو شمع ببزم شهان هند

از وعظ پندهاے تو اے خواجهٔ زمن
مانند موم شد دلِ سنگین دلانِ هند

جے پال[۵] چون زامرِ تو عمر ابد بیافت
سلطان شوم ز مدحِ تو بر شاعران هند

[۵] نام هندوی که مسلمان شده عمر ابد بحکم حضرت یافت و حالا نام او عبدالله بیابانی مشهور ۱۲

[۴] وقتیکه این قصیده بنزد حضرت ممدوح میخواندم مجمع مردم بسیار بود ناگاه شخصی از شکل عجیبه پیدا شد و برین هر دو شعر بسیار تحسین نموده صد روپیه بمن داده غائب شد مردم هرچند تلاش کردند باز نیافتند و دران ایام از صرف روزمره تنگ بودم ۱۲

منقبت حضرت حسین علیه السلام بطرز سلام

گشت از قدوم لشکر سلطان کربلا — هر ذره آفتاب بمیدان کربلا

عباس گفت خیمه ز دریا بکَنم (یعنی از آمدن ۱۲) — تا سر نمیدهم سر میدان کربلا

بستند صف بروز دهم دشمنان دین — چون مورچه بگرد سلیمان کربلا

سیارگان چرخ صفت حلقه بر زدند — احباب گرد آن مه تابان کربلا

گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم — ای شمع پُر ضیای شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح — خوردی کس آب گر ز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیه کار شامیان — پوشید روی مهر درخشان کربلا

بر هر قدم فتاد چو نقش قدم ز ضعف — عابد چو شد روان باسیران کربلا

ماهی به بحر و مرغ بروی هوا گریست — بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین هنوز آید این صدا — هر شام و هر صباح ز مرغان کربلا

خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز — چشم آب را بخاک شهیدان کربلا (مقلوب ۱۲)

آب فرات گفت که تر گشت دامنم — از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از جویبار گلشن فردوس بعد عصر — خوردند آب تشنه دهانان کربلا

تُرکی خوش آن زمان که تن زار خویش را — پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

قصیده بمدح حضرت پیر بغدادی صاحب که یکی از اولیاے الله بود وارد دهلی

مدعا بخشا برت افتان و خیزان آمدم — آمدم اما بصد حال پریشان آمدم

بسکه در شوقت ره نادیده طے گشت و شکست — خارها در پا ولیکن باے کوبان آمدم

آمدم بر آستان تو ز راه دور تر — اشک چشم من بشو شاها که گریان آمدم

میدهد چرخ دژم هر روز غم بالاے غم — تا بدربار تو همچون دادخواهان آمدم

دست من برگیر و از بند فلک پایم رهان — تا پی طوف درت ای قبلهٔ جان آمدم

غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک — میدهد با من از آن با آه و افغان آمدم

با سر و سامان ز دهلی سوے لاهورم رسان — گرچه از لاهور در دهلی پریشان آمدم

بسکه ز شوق لقایت دست در دامان دل — پاره پاره کرده تا جیب و گریبان آمدم

قطره‌اے ابر کرم دریا ز فیضت می شود — تا من تشنه برت ای بحر عمان آمدم

لولوے لاله شود هر قطرهٔ امید من — چون صدف تا پیش تو اے ابر نیسان آمدم

نامراد از پیش تو بیرا نخیزد با مراد — با مرادم کن که همچون نامرادان آمدم

دهلی از فیض کرامت هاے تو بغداد شد — تا من از لاهور در پیش تو تازان آمدم

تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو — همچو مشتاقان برت افتان و خیزان آمدم

مرده بختم زنده کن چون شاه محی زنده کرد — مرده صد ساله تا پیش تو ای جان آمدم

از ترحم کن دعای نیک اندر حق من
من بدربار تو بیرا خیر جویان آمدم

فخر دوران است سلطان نظام الدین چشت
رد مگردانم که در دربار سلطان آمدم

از برای غوث اعظم داروی دردم بده
ای طبیب با شفا از بهر درمان آمدم

نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند
در حضورت تا خجل ای فخر کیهان آمدم

چون نه در شاخ نهال آرزویم بر رسد
من بدربار مرید شاه جیلان آمدم

گوز بیداد فلک ترکی ضعیفم همچو مور
غم نمیدارم که در پیش سلیمان آمدم

قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منگرول

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر
چنان نهفت که از عشوه مهوشان شمشیر

(اینجا از بمعنی کسره آمده ۱۲)

نمی کشند تهمتن وشان سیاست کیست
بهند و سند و بماچین و اصفهان شمشیر

در آب دفتر عدل خود از چه کسری ریخت
بگنج و خمه نهفت از چه بارمان شمشیر

(بارمان: نام پهلوانی تورانی ۱۲)

شکسته پشت ز پای که فتنه کشان اند
بلرزد از چه به بر پنجه شهان شمشیر

چرا بیا سمن و سنبل از خمیده نها
بباغ می نکشد شاخ خیزران شمشیر

چرا ز فرط شفقت کشند ز حیتر غلاف
بفرق دشمن افسرده سایبان شمشیر

(لفظ شفقت مشدد نیز آمده ۱۲)

زهی بهار که عیار تگر سموم خزان
سپر کشند بجوانان بوستان شمشیر

[illegible] ۱۲

سر ثنای شه مومنین مگر دارم — که گشت از پی کافر قلم زبان شمشیر
(مقلوبا ۱۲)

چنان قصیده برم سوی سودھرہ از پنجاب — بتان کنند فدائش گز ابروان شمشیر
(نام ملک از نواحی گجرات ۱۲)

کنم قصیده مرصع چنان بجوهر شعر — که نام کلک نخوانند شاعران شمشیر
(نام خواندن نیز آمده ۱۲)

ببام قصر معانی روم چو بازے گر — اگرچه بسته بود جاے نردبان شمشیر

سپهر رتبه خدیو زمن حسین میان — ز صولتش که برآرد نه کامران شمشیر
(نام نواب ممدوح ۱۲) (نام شاه کابل برادر همایون بادشاه و تیغ زنی او مشهور ۱۲)

اگر بدرگهه والاے او گذر یابم — نهد که سام به پیشش ز سهم جان شمشیر

ز طبع مطلع ثانی رقم کنم که شود — براے شه سپر و بهر دشمنان شمشیر

مطلع ثانی

گرت علم شود اے خسرو زمان شمشیر — نگیرد از مه نو در کف آسمان شمشیر
(نسبت مه نو با شمشیر مناسب ۱۲)

کشیده ز میان تا بهند تیغ دو دم — نیام کرده تهمتن ز سیستان شمشیر

نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز — فلک ز بیم سنانت ز کهکشان شمشیر

به نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش — مگر ز سینهٔ خصم است رازدان شمشیر

منادی الست ز بهرام آسمان کسے — کشد نه جز شهٔ منگرول در جهان شمشیر

چنان که مدحت بزم تو مے نویسد کلک — ثنائے رزم تو میگوید از زبان شمشیر

چنان نهیب تو هوش سر حریف ربود — که جای تیر نهاد است در کمان شمشیر

ببزم نکته سرایان سخن برون آرم[۱] — چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر

[۱] این شش شعر از نتایج طبع گرامی شاگرد خود نوشته که از آن بعض مضامین و بعض استعارات انتخاب کرده ۱۲

درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی
که زنده تا بود استاد نظم شاگردش
سخن بجای گهر آموختن چنان باشد
شهنشانه بگویم که شعر من وزدید
مگر چو قاضیٔ دوران توئی چه غم باشد

زند بگردن اُستاد خود ازان شمشیر
نظام کار نگیرد کشد ازان شمشیر
که کس دهد بکفِ دستِ کودکان شمشیر
به بیم آنکه کشد دزدِ ناجوان شمشیر
زند که دزد سیه رو بپاسبان شمشیر

رجوع بمدحِ ممدوح

کشند به نیزهٔ شاخش غنم زهی عهدت
نشان دبدبه ات تا به بست ملک فراشت
ز دیر تشنهٔ خونِ دلِ حسود انست
صدای امن هنوز از لب عدو نجهد
شدی فسانهٔ طفلان نبرد رستم زال
شنید دلبرِ من تا فسانهٔ عدلت
زخوش غلافیٔ تیغ تو مے شود ظاهر
خوش غلاف تعریف تیغ ۱۲
زهے زمانِ نشاطت که بهر خارش نیش
خدا دو چیز فرستاد بر زمین از عرش
هنر بر قبضهٔ دستت دهان نمی بندد

یعنی هنوز از زبان عدو صدای الامان برنمی آید که تیغ او الامان میگوید ۱۲

زناخن ار بکشد شیر نیستان شمشیر
کشاد از کمرِ خود قراطغان شمشیر
نام شاه عراق ۱۲
چو برق در کف تو می طپد ازان شمشیر
که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر
ز حرب و ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر
زند نه بر سرم از غمزه خون فشان شمشیر
که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر
روان ز بیشه کند در کف شبان شم شمشیر
مرکب تسم شم یعنی ناخن ۱۲
عصای حضرت موسیٰ و دیگران شمشیر
بود ز خون عدو تا نه لاله سان شمشیر

بخاک غضب بیفتد سر حریف چو گوی — بشرق نقش ارزنی ای شاه کامران شمشیر

رم غزال که تیر نگاه صیاد است — جهنده برق که در قبضه‌ات طپان شمشیر

نهان ز تاب رخت تا دل ملایم ماست — فروغ ماه که باشد پی کتان شمشیر

کف مرا پی مدح تو حق قلم بخشید — چنانکه داد بدستت جهان ستان شمشیر

چنین قصیده بزمست چو خسروا خوانم — نشانده ام که بجرأت ردیف آن شمشیر

سزد که روح ظهوری خطاب فرماید — اگر کس نه ببسته چو تُرکی نوجوان شمشیر

کسی ز طبع گرامی جواب این اشعار — بگوید از فلکم بیشتر ز میان شمشیر

بنای شعر نه بر طرز باستان زیبد — که زنگ خورده بود کهنه بیگمان شمشیر

ردیف و قافیه یاران فراخ میجویند — چنین نه تنگ که باشد ردیف آن شمشیر

باستان یعنی سلف و گذشتگان ۱۲

بستن زبان یعنی گنگ ساختن ۱۲

مجال کیست که تُرکی ز عشم طبع بلند — برین زمین کشد از کلک دو زبان شمشیر

باز رجوع بمدح

بآب سرمه ازان تیغ تو شها شستند — که لب شکنند ز دنباله نیکوان شمشیر

شود شکار عقاب عتاب ار بکشد — ز پنجه باز بیال کبوتران شمشیر

هوای عدل تو چون خار برکند ز بنش — کشد بغنچه چو منقار بلبلان شمشیر

سبک بروی زمینش کسی نبر دارد — مگر کمان فلک گشت این گران شمشیر

کمان فلک کنایه از قوس قزح ۱۲

برای کشتن سائل درین زمان بندو — بجای سیم و درم خواجه درمیان شمشیر

چه غم ز خصم محرف سرشته گر مانم — که می توان ببریدن نه ریسمان شمشیر

رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی — که تیز تا بود از ناز دلستان شمشیر

همیشه تا که بسازد ز آهن آهنگر — برای دست دلیران رزم دان شمشیر

بجنگ تا صف مردان درونه جیش زنان — بجنگ تا نه کشند خیز ناجوان شمشیر

سوار توسن نه گشته تا پی بازی — ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر

نماز روزه ادا کرده تا مسلمانان — کشند از پی مذهب بکافران شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه بود — بدست والی رمنگر گل جهان ستان شمشیر

نام شهر بحذف واو ۱۲

فی المدح ایضاً

سلے بباغ عالم از رویت بهار اندر بهار — وی ز چین موی تو هر سو تتار اندر تتار

دو جهان بخشا نه دریا بد حساب نعمتت — هندسی یک عمر گر گیرد شمار اندر شمار

گر صبا بویا کند از بوی گلبرگ ترت — زلف دلدار مرا گردد تتار اندر تتار

دایم از سوز ستمهای سپهر کینه تو نه — در جگر چون سنگ می دارم شرار اندر شرار

گر نباریدی بفرق قم ابر رحمت بار تو — سر زدی از خاک جسم من غبار اندر غبار

از دو زم ها مسکنی روی زمین وقت عطا — چون زانجم بر فلک باشد قطار اندر قطار

لشکرت غل کردہ آرد فوج دشمن را چنان | گر بشتر تا بسته می باشد مهار اندر مهار

گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف | در جگر بیند به بیدارے فگار اندر فگار

مانی کلکم شد چون پیکر مدح ترا | نقش اندر نقش می بندد نگار اندر نگار

هشت اندر هشت می زیبد پے فرزند من | کمتر از کمتر بہ بخشائیش چہار اندر چہار

گر حسود من نگردد آسمان از در گهت | خلعتی در خلعتی یا بم بیگار[ط] اندر بیگار

نیست این جمعیت اعدا امیدان وغا | هست در نخچیر گاهِ تو شکار اندر شکار

تا قیامت میخورد هر دشمنِ بیدینِ تو | در میان گور چون کافر فشار اندر فشار

تا عروس صبح زاید طفل پُر انوار را | روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار

تا زمین بر آب باشد آب بالاے زمین | تا ز چرخِ آسمان باشد حصار اندر حصار

باد دایم همبر تو دولت و اقبال و جاه | چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار

نشہ اندر نشہ باشد در دماغ دوستت | در سر هر دشمن جاهت خمار اندر خمار

ط بیگار لفظ گجراتی است
یعنی تنخواه عطا بعنایت فائقه
آزموده ۱۲

ترکی از داور بخواهد ای خدیو ذی همم
روز و ماه و سال عمرِ تو هزار اندر هزار

فی المدح ایضاً در تهنیت عید

ط پیش از زین برین زمین کسی
طبع نه آزموده ۱۲

بشب[ط] ز حسنِ تو آشکار اسحر نگردد دگر چه گردد
ز آفتاب رُخ تو پنهان قمر نگردد دگر چه گردد

+

زخوش خرامِ تو شوره زار ار چمن نگشتی دگر چه گشتی

ختن ز موی تو ملک سورٹھ اگر نگردد دگر چه گردد

_{نام ملک از نواحی گجرات ۱۲}

بظلِّ دستِ جهان پناهِ تو همچون تُرگی کسی گر آید

سنین عمرش دراز همچون خضر نگردد دگر چه گردد

زبحر وصف تو حرف حرفم گهر نباشد دگر چه باشد

زعذب مدح تو معنیٔ من شکر نگردد دگر چه گردد

بره گذاری که می خرامی ز پای بوس تو ذرّه ذرّه

دو چند رخشان ز مهر گردون اگر نگردد دگر چه گردد

بسر زمینی که خصم جاه تو حکمران است از جفایش

شتر چو روباه و روبه اُشتر وگر نگردد دگر چه گردد

بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد دگر چه خیزد

بذوق خالِ تو هر بنِ مو شرر نگردد دگر چه گردد

چو خارزار است گلستانی که از خرامت نداشت رونق

ببزم عیشی که می نیابی سقر نگردد دگر چه گردد

بفرقِ مدح تو موشگافم اگر بدینسان معانیٔ من

زبس نزاکت بسان خوبان کمر نگردد دگر چه گردد

هوای سروقدت نموده بلند نظم ز نظم عالی

_{نعمت خان عالی ۱۲}

بشوق سیت کنون مضامین شمر نگردد و گرچه گردد
ببارگاهِ خدیو گیهان کنم چو شمع سخن فروزان
حریف کج مج نهان چو دزدان بدر نگردد و گرچه گردد
گر از کلامِ شکر فشانِ تو بهره گیرم نه نکته سنجان
تمام عمرم بتلخ کامی بسر نگردد و گرچه گردد
به پیش پیل تو چون نقیبان دهد صدای ز فتح نصرت
غلامِ رخشِ تو از دل و جان ظفر نگردد و گرچه گردد
کسی که باشد نه خیرخواه تو از دل و جان بدین و دینا
بگاهِ سودا بجاے سودش ضرر نگردد و گرچه گردد
برے محبّان خیال جاهت سپر نبودی و گرچه بودی
براے دشمن نگاه قهرت ستر نگردد و گرچه گردد
اگر ز طبع بلند راے تو گوش حیوان برد نصیبے
بعقل کامل بفهم به از بشر نگردد و گرچه گردد
ز جشن عیشِ خدیو گیهان شد آنکه دور از جفاے دوران
خراب حالش ز تیر بختان بتر نگردد و گرچه گردد
ز مهر برفرق زیر دستے نهی چو دستے بلند پایه
ز پیل گردون بزور بازو زبر نگردد و گرچه گردد

پے التفرج جو شهسواری بروے زمین خرامی
خف قراضه زپای بوس تو زرنگ دگرچه گردد

هلال عید از بام گردون پے مبارک رسد بزمت
رخش ز نور جمال پاکت قمر نگردد گرچه گردد

زپنجگانه دعاے ترکی که هست بهر حسین آقا
سنین عمرش دراز همچون خضر نگردد گرچه گردد

فی المدح ایضاً

ذوق وصف تو قند را ماند
مدحت نوش خند را ماند

هر حد شے که میکنی اظهار
معنی دل پسند را ماند

نو شخند تو از حلاوتها
پسته یار قند را ماند (نام شهر ۱۲)

قدر تو چون قبا دو اعزازت
آسمان بلند را ماند

چون الف راست گرد و از همت
زلف یار ارکمند را ماند

مجمر دانش ار بیفروزے
دل اعدا سپند را ماند

چرخ تا دشنه ستم افراخت
سر من گوسپند را ماند

طائر کلک من دم پرواز
کبک مشکین پرند را ماند

مے نگوید ملال خویش دلم
طفلک دردمند را ماند

از گرانبار سے تعلقہا … گردنم پاے بندرا ماند

نو شخندم اگر ز جور فلک … خندہ ام زہر خندرا ماند

بر سر حرص خاک مے ریزم … کف دستم کلندرا ماند

کوکبم از نحوست ایّام … تیرہ بخت و نژندرا ماند

یک قدم تر کیام را از ضعف … سفر تاش قندرا ماند

چون دہم کاوہ با کمیت قلم … بادپاے نکندرا ماند

نکند لفظ ہندیست برعایت قافیہ قصداً آوردہ ۱۲

لنگ گشتم بجستجوے معاش … ورنہ طبعم سمندرا ماند

سر زند آتش از مضامینم … معنی ام است وژندرا ماند

دوستت رستہ دشمنت لبستہ

باد تا خصم کمندرا ماند ؎

فی المدح ایضاً

غم زمانہ مخور ساقیا بیا و بیار … مَیْ کہ سرخ ترین باشد از لب دلدار

مَی کہ زاہد صد سالہ ذوق او دارد … مے کہ والہٴ او ہست کافر و دیندار

مَی کہ جرعہٴ او شہ چو با گدا بخشد … بگوید از سر لاف امشبم جہان سالار

مَی کہ قطرہٴ او گر بمردہ افشانے … دمد روان بتن او دم مسیحاوار

مَی کہ گر بخورد جرعہ اش کہنہ سالے … بفضل شیب قدش از شباب آرد بار

می که بشکنی از ساغر سفالینش
بجای ریزهٔ او بروید گلِ گلزار

می که جرعهٔ او گر بخار سے بخشند
بعشق ساقیِ کوثر شود نصیب سے وار

می که در بنِ حنظل بریزی از دو روش
دهد ز سیب و عنب خوشترین نهالش بار

می که آب حیات ار برابرش دارند
نه کس بدیده و ز دیده ببیندش زنهار

می که بوی خوشش یابد از فسرده دماغ
ز سینه اش بتراود معانی شهوار
یعنے دُرِ معنی شهوار ۱۲

می که لذت دنیا ز خوردنش از دل
چنان برون جهد از بر که صبحدم دلدار

می که ساقیِ او هست ساقیِ کوثر
نه آن می که فروشند بر سرِ بازار

بهم بده که بخوانم قصیدهٔ رنگین
بمدحتش که جهان را بذات اوست قرار
کنایه از ممدوح خود ۱۲

مطلع دوم

سحر بگفت سروشم که ای خجسته شعار
در آب سیر گلستان که رُست فصل بهار

شگفت لاله و ریحان و یاسمین بچمن
رسیده بر سر هر شاخ نخل بستان بار

نشسته بر سرِ گل شاخ بلبلِ خوشگو
مقلوب ۱۲
بحمد صانع بیچون نموده وا منقار

بهار شد به بهار اینکه والیِ منگرول
نام شهر ۱۲
نشست بر سرِ مسند بزیب عز و وقار

برند پیشه وران تحفه‌ها ز صنعتِ خویش
برای نذر خدیو بلاد کاٹھے وار
نام ملک ۱۲

ندا کند بهر جانب از سبا رکباد
بچنگ بربط و دف لولیان لاله عذار

چه باشد از به ثنالیش قصیده برخوانی … که هست گوهر گفتار تو دُرِ شهوار

خطاب تست چو از خسروان امیر سخن … بنه بتارک خود تاج گوهر اشعار

درین زمانه بغیر از تو یادگار نماند … ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار

چنان قصیدهٔ زیبا بمطلع نادر … بکن بزیب مرصع ز طبع گوهر بار

که هر دو مصرعهٔ رنگینش برترین باشد … سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار

بگوش من چو رسید این نوید جان پرور

قلم بگفت که هان مطلع سیوم بنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار … فلک برفعت و شوکت ملک بحسن و شعار

اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد … فتد بشاخ زمین گاو استخوانِ سوار

چو گرد باد نیاید نظر نشانش باز … به بیند ار ز سم توسن تو خصم غبار

نهیب صیحهٔ رخش تو هوش دشمن برُد … چنانکه گشت زخش جانب دم رهوار (کنایه از کمال ترس و بیم ۱۲)

نمی شود لب تشنه آشنا دمِ بخششش … بجز هزار و لیکن شمار او صد بار

برای مدح درین عصر شاعران تازند … پلنگ گرسنه چون می دود بسوی شکار

تاسفی که چنان آب نکته سنجان ریخت … که غرق در عرقِ شرم باشم از اظهار

(کنایه از ابرو ۱۲)

که گر لوام دهد شی بدیگران بقال … بشاعری نرسد ور نهد بکف دینار

شود ز دیدهٔ مردم بروز روشن گم — ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار

(یعنے تن شاعر ۱۲)

ز شاعر است شب و روز التجا که کسے — ز راجگان سر مسند نشیند اے ستار

به بخشش یا بریسی خجسته فرزندی — که یار شادی دلبند شان نما آثار

که بار مفلسی از دوش و سر بر اندازم — تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار

دعاے او چو اجابت شود پس از عمری — درین امور که کردیم پیش دلم اذکار

گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر — رسد بمحنت و وقت چو بر در سرکار

نخست پنجهٔ دربان بگیردش دامن — بگویدش که برو کیستی میاز نهار

بعجز از کف او گر برست باز خورد — بشاعری که بود ذی وقار در دربار

بدین گمان که مبادا حریف من گردد — به تیغ شعر من از دخل او رسد زنگار

بجبر گر بکند اوستادیش منظور — شود قصیدهٔ او پیش حضرت سرکار

پس از شنیدن ابیات میشود فرمان — بعاملان که صله از سپس دهید قرار

پس دو هفته چو گردد صلاح جاریکی — ز ضرب کوٹله اش میدهند ده دینار

(کنایه از عاملان ۱۲) (نام شهر از نواحے پنجاب ۱۲)

که هفت و نیم شود وزن او ز سکه حال — هزار بار ازین شاعریست استغفار

به بند روزن لب تر کیا چه شور است این — ترا چه سود ازین قصه و ازین تکرار

(مجازاً بحث ۱۲)

رقم تو مدحت او میکنی نمیدانی — که هست مثل خسک پیش او گل و دینار

عجب مدار که وقت عطا بمحتاجی — جهان دهر چه در دست بخشدش یکبار

اگر بخشم در آید بیک نگاه عتاب — نهان کند سر خود به بیل نه فلک بکنار

چنان به تیر سر خصم بشکند در جنگ
اگه چون کمان جنگ را بدست رام اوتار

فلک چگونه نه امروز دوستم گردد
که گشته ام بدل و جان ز مدحت اویار

که آفتاب خطابش بشد حسین میان
کسی بروی زمین نیست همسرش زنهار

چنین قصیده در آویزم ار بکعبه سزا است
که پاکش است ز سبعهٔ معلقه گفتار

که تا ز طبع گرامی کدام نکته شناس
بگو بدار سر دانش جواب این اشعار

سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی
کنون دعا پی ممدوح مختصر بنگار

بگو که تا ز خلائق طراز فرش زمینست
مزین است که تا سقف چرخ از سیار

جگ نام راجه از ان تر قصه طلب است رام نام راجه جیپور و مرشد ۱۲

بود او رونق بزم جهان حسین میان
بحق شبر و شبیر و حیدر کرار

فی المدح ایضاً

اے بسیمای تو قربان آفتاب و ماهتاب
وے بپابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب

اے بدل وصف تو گویان مشتری و زهرهٔ
وے بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب

کس نه بیتو در جهان بعد از سلیمان رام کرد
مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب

پیش رو روشن مرا از روشنان آسمان ؟
نیست چون رویت درخشان آفتاب و ماهتاب

گه بمغرب می‌رود گاهی بمشرق میدود
جادهٔ مهر تو جویان آفتاب و ماهتاب

بر زمین افشانده بهر اقتباس نور تو
از ضیای خویش دامان آفتاب و ماهتاب

کنایه از گستردن ۱۲

*

مینمائے روز و شب در دیدۂ مردم عزیز
چون بود خوش در زمستان آفتاب و ماہتاب

از کف بخشش دل عالم مسخر کردۂ
چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماہتاب

ہست در جام بلورین آتشین مے بر کفت
یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماہتاب

با فروغ عارضت تا ہمسری کرد از کسوف
رو سیہ گردد بکیہان آفتاب و ماہتاب

ہست پست از ہمت عالی تو گو تکیہ زد
بر سر گردون گردان آفتاب و ماہتاب

در جہان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم
میشود در ابر پنہان آفتاب و ماہتاب

گر بہ بیند عارضت اسباب خود بینی بغور
بر نہد بر طاق نسیان آفتاب و ماہتاب

بر زمین تا نغمۂ مدحت سرایم بر فلک
شد ز مستی پای کوبان آفتاب و ماہتاب

تا جمال عالم آرائے ترا نظارہ کرد
گشت چون آیینہ حیران آفتاب و ماہتاب

میشود مخفی ز خجلت این بروز و آن بشب
دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماہتاب

ہست بحر بخششت جاری چنان در ہر مقام
چون بود ہر جا نمایان آفتاب و ماہتاب

یک نظر بنما جمال خویش با شماسیان
(شماسان تو میست آفتاب پرست)
تا پرستد کس نہ ز یشان آفتاب و ماہتاب

گر بہ بیند جلوہ ات ننماید از بام فلک
روی خود چون خود فروشان آفتاب و ماہتاب

ماہ و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو
کی دمد بر آب حیوان آفتاب و ماہتاب

آج تیری بزم ہین میرے اضافہ کے لیے
آ گئے ہین توصیف گویان آفتاب و ماہتاب

مین ہون خواہان آپ سے اپنی ترقی کا شہا
اور ترقی تیری خواہان آفتاب و ماہتاب

گم چنان شد از سحاب بخشش تو نام بخل
چون نظر ناید بباران آفتاب و ماہتاب

یعنی اور روز نگہبان فروغ حسن بنما سے کہ آفتاب و ماہتاب در زمستان ۱۲

لہ اپنی ترقی کی خواہش اُن رسائی فخر کا ۱۲

صرف کرنا ہے مصرعہ بالا دو سطر میں عرضی بہ خورشید صرف برا ۱۲

دخت رز دارند در عهدت لسیمین جام ها
بر ولی عهدت مبارکباد این سال دهم
چون فروغ کس بود بر طبع رنگینم که کم
نسبت ترکی نه باد اغ و گرامی مے سزد
می کنم اکنون دعاها بهر نواب زمان

گردد یا تسخیر مستان آفتاب ماهتاب
باشد او تا هست تابان آفتاب ماهتاب
بیشود روشن به بستان آفتاب و ماهتاب
گو سپهر است ارچه اینان آفتاب ماهتاب
گو بدار و زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بود
باشدش شمع شبستان آفتاب ماهتاب

فی المدح ایضاً

بتقریب سالگرہ ولی عهدش

بمژده گفت سروشم که اے سراپا قال
سپهر مرتبه شیخ زمن حسین میان
بحلم همسر کوه و بهر بروقت عتاب
قدش نهال مرادات زندگان باشد
قمر ز تاب جمالش بچرخ نیلے خام
بفضل خالق کون و مکان ولی عهدش

دمید صبح نشاطت گذشت شام ملال
بلند بلکه ز شان سپهر در اقبال
بجود ابر بهار آفتاب وقت جدال
لبش حیات ابد بهر مرده صد سال
بود بچشم کواکب ز روے زنگی خال
نهاد پاے مبارک درون هشتم سال

که می شوی زکف زرفشانش مالامال	بر و قصیدهٔ زیبا بجد حتش برخوان

بگوش ہوش من این مژدہ چون مبشر گفت
(مبشر بشارت دہندہ ۱۲)
بجنت ازقلم مطلع دگر فی الحال

مطلع دویم

رُستہ در چمن دہر ہمسر تو نہال	ندیدہ چون تو گلے چشم گلشن اقبال
بود زپرتو حسن تو داغ مہ خورشید	گل ثمن شود از عکس عارض تو زغال
بدُور عدل تو بزغالہ مے دود بہ پلنگ	زد است تکیہ بزانوے شیر شرزہ شغال
غم فراق بعہدت چو خون مردہ حرام	مئ وصال بدور تو چون زُلال حلال
کمان عدل چو آویخت ہیبت تو بدوش	گریخت فتنہ زچشم بتان نگاہ شمال
زجور چرخ کمال مرا زوال بداد[ل]	شود زگردش ایام چونکہ بدر ہلال
کسے زخندہ نہ بیند بچشم گریانم	کسے نہ جانب من سیکند نگہہ بخیال
چو نقش پا سر خاکم نشاند طالع پست	بنطق ورنہ کلیمم بطبع سعد کمال (ہر دو نام شاعران ۱۲)
بعیب ہم نہ بہ بیند کسے ہنر ہایم	فتادہ ام زدو سہ مہ بکوی تاہی وال (نام محلہ ۱۲)
زاشک تر شدہ چشمم بجستجوی فرح	چو مے شود تہ بار از عرق رخ حمال
سفر چگونہ زکوے وطن کنم بے زر	کز آشیانہ برآید نہ مرغ بے پر و بال
زچشم مہر تو ہر ذرہ آفتاب شود	دم نگاہ غضب آفتاب ذرہ مثال

زغال [illegible] ۱۲

ل یعنی جفای آسمان از جور کمال مرا زوال دادہ چونکہ بدر از گردش ہلال میشود ۱۲

کنی ز نعمت الوان دهان سائل بند / لبش شود نه هنوز آشنا بحرف سوال

بود بصاد تو عین عدد چو واو الف / چو تیر خورده شود قاف دال او چون ذال

خرام ناز بتان را طناب عدل تو بست / به پیش زانکه دل عاشقان شود پامال

کدوی فرق بدوش حسود جاه تو نیست / رسیده بر شکم تب زده ورم ز طحال

سیاست تو کند طوق گردن خوبانش / کند چو شور بپا از شکوخ شان خلخال

لب از شکایت جور فلک وا کردم / تنم ز تیر فلاکت اگرچه شد غربال

بذوق نغمه شعرم سپهر چرخ زند / چنانکه رقص نماید ز بوی نافه غزال

هزار حیف که مردند صائب و نوعی / نمانده عرفی و خاقانی و اسیر جلال

بداد معنی من ورنه لب کشادندی / که بر نه خاست چو ترکی بهند اهل کمال

رها ز گردش لیل و نهار چون گردم / که روز حادثه در پیش و شام غم دنبال

مگر ز همت عالی رسی بفریادم / رسد باهل سخن چونکه صاحب اقبال

دگر بود نه تعجب که بر طرف گردد / دلم ز خار حوادث تنم ز بار و بال

طواف لیتے سخن ترکیا کنی تا کے / ق بگو که تا بنماید بچرخ نعل هلال

(چشم ۱۲ — چشم ۱۲ — دا ۱۲ — قد ۱۲ — بشکل ذال — رقص نمودن و گردن وزدن کنش ۱۲)

عنان توسن اقبال و حشمت و شوکت / بداد در کفت ای شهسوار هر مه و سال

فی المدح ایضاً

ای نام تو کام دو جهانست / وی ذکر تو عیش جاودانست

تا عدل تو شهره یافت صحرا — بازار برای کاروانست

از قهر تو پیر نوجوانی — وز مهر تو پیر نوجوانست

باد آور و شایگان و خضرا — پیشت درم فیض رایگانست

هر سه نام خزاین خسرو پرویز ۱۲

الله و محمد است حامیش — بر هر که حسین مهربانست

نام نوابِ ممدوح ۱۲

هر خاک که پای تو ببوسد — نازنده بفرق آسمانست

در مکتب دانش تو سحبان — ناخوانده یکی ز کودکانست

گردون پی کورنشت خمیده — این تیر ز هیبت کمانست

خجلت ده نرگس است چشمش — روی تو بهار بوستانست

دعوای سخن هر آنکه دارد — بر خوانش که روز امتحانست

پوشیده وگرنه غمزه کردن — پندار که شیوهٔ زنانست

بر پشت زند هر آنکه لافی

حیز است نه مرد رزم دانست

یعنی فن رزم نمیداند ۱۲

بازرجوع بمدح

ذات تو نشاط زندگانی — نام تو حیات مردگانست

ذات تو فروغ دودمانی — نام تو چراغ خاندانست

کن مدح حسین ای سخن سنج — اندر دهنت اگر زبانست

وصف ۱۲

باشد پئے خلق میزبانے — بر خوان تو هر که مهمان است

امروز بغیر تو بعالم — از فنِ سخن که قدردان است

محتاجِ اطاعتِ تو چون من — میر است و اگر چه میر خان است
(گدامیه ۱۲ — نام نواب که بسیار دلیر بود ۱۲)

در دورِ تو هندوے ندیدم — جز خال که بر رخ بتان است
(کنایه از مسیکه ۱۲)

جان دادن و شکوه سر نکردن — در عهد تو رسم عاشقان است

از عدل تو تا گلے شگفته — هر خانه برنگ بوستان است

ذاتِ تو ز جان و دل گرامے — نام تو عزیز تر ز جان است

ذاتت شرفِ شهان عالم — نامت دُرِ تاج افسران است

روے تو فضاے گلشنِ دل — بوے تو هواے باغ جان است

شهد است کلامت ار چه ترکی — خاموش مگر که وقت آن است

خواهی ز خدا که این دلاور
باشد بجهان که تا جهان است

فی المدح ایضاً

اے دلم چون غنچه از وصف تو خندان بهار — وے بدامانم گل از مدح تو افشاند بهار

هست از فیضِ خرامت سبز دائم باغ دهر — ورنه بیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار

ذوقِ اشعارم دوبالا رنگ پیدا میکند — چون دلِ هر عاشقِ دیوانه جوشاند بهار

هست بی رویت بلای تیره در چشم سحاب
گلشنِ دل بی تو همچون برق سوزاند بهار

از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر
داد گلها از خزان زان گونه لبتاند بهار

کی شود تابنده چون زخم دل پرخون من
داغهاے لاله را اگرچند رخشاند بهار

کاشت در دلها چنان تخم محبت عهد تو
شاخ گل ها را که در گلزار بنشاند بهار

از کفِ عدلت چنان شد[ط] انقلاب هر ستم
دور ایام خزان را چون بگرداند بهار

غیر اوصاف رخِ خوبت نه دریا بد درو
صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار

نغمهٔ وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج
بار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار

نیست بلبل را العهد تو غم فصلِ خزان
از گزندِ او دلش را اگرچه ترساند بهار

تا ز بزم تو بدر کردم حریف روسیه
زاغ و کرگس را که از گلشن برون راند بهار

هر گلستانی که نشمید است بوییت از سموم
همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار

تا کمر را بسته در خدمت شود استادهٔ
بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار

تا هواے بامدادان غنچه را خندان کند
سبزه در صحنِ گلستان تا بروياند بهار

نوجوانانِ چمن را باده از انگور سرخ
ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامهٔ از عمر طبعی همبر نواب باد
شاخِ گل را تا قباے سبز پوشاند بهار



ط اگرچه بعد لفظ چنان حرف کاف بیانیه می باید الا در کلام اساتذه متاخرین کم واقع شده و نظائر این در کتب موجود ۱۲

فی المدح ایضاً

اے تازگی تو ز خرام تو چمن را — وے سبز کند سایۂ تو نخل کہن را

نادان بود آنکہ سر گلشن گوئیت — کودک صفت ار یاد کند قصر وطن را

دوران نشاط تو الم شست ز عالم — جمعیت عہد تو فرو کوفت حزن را

گر صاعقۂ تیغ تو در معرکہ تابد — بندد بسر دوش حریف تو کفن را

تیغ تو روان میکند از عالم ہستی — در عالم ارواح روان را و بدن را

از خال و خط طرۂ مشکین تو گویم — ریحان چمن نافۂ چین مشک ختن را

داد است طلاقی بسر لفظ طلاقے — مہر است بعہد تو چنان شوہر و زن را

گر رستمی دست ترا گیو بہ بیند — واللہ کہ فرامش بکند جنگ پشن را

تا معنی ام از مدح تو گل کرد ز خجلت — از خط بپوشند بتان سیب ذقن را

گر تیغ تو خواہد کہ کند قبضہ دو عالم — داند ز دو صد سال قرن چشم زدن را

(یعنے بدو عالم ١٢)
با کس نہ بہ پیچد اگر آگاہ نمائیم — از راستی عہد تو آن زلف شکن را

(مقلوب ١٢)
در راہ تو گر شمس قمر را گزر افتد — از دیدہ بپوسند چو ما خاک چرن را

از بسکہ بعہد تو قوی گشت ضعیفے
شہباز کشد بچۂ گنجشک زغن را



لہ چمن لفظ ناشنی یعنی بیادہ... است یعنی قدم عمدا آوردہ وقت خواندن این قصیدہ عالمی از ہمہ یاران نشستہ بود گفت چمن ہم قافیہ است بدید این قافیہ است ١٢

فی المدح ایضاً[1]

[1] بقیہ اشعار این ہر دو قصیدہ دستیاب نشد ۱۲

رنگ[2] از تو شود لالۂ بستانِ سخن را
زیب از تو بود گلبن و ریحانِ سخن را

رنگ شدن کنایہ از رنگین شدن ۱۲ — را اضافی ۱۲

وصفِ تو رساند بفلک شانِ معانی
حمد تو سزد مطلع دیوانِ سخن را

بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت
نام تو کند سبز گلستانِ سخن را

المنت للہ کہ تسنیم ہوایت
بخشیدہ طراوت چمنستانِ سخن را

خاقان صفتا مثل تو در سلسلۂ نظم
کس می نکشد گوہر اوزان سخن را

امروز باقبال ثنائے تو گرفتم
مانند غنی کشور خاقان سخن را

کنایہ از استاد غنی کشمیری ۱۲

صہباست خیالِ تو پئے اہلِ فصاحت
قرقف شدہ اوصافِ تو مستانِ سخن را

شراب ۱۲

امروز بامداد ہوایت نگذارم
در دستِ حریفان سرِ میدانِ سخن را

زیبا است بگیرم اگر از قوّتِ معنی
در خطِ غلامی سرِ شاہانِ سخن را

فی المدح ایضاً

اگر بحسن رخت نیست مبتلا نرگس
بحیرتے ز نگاہت شود چرا نرگس

خرام از پئی گلگشت گلستان کہ ز دیر
در انتظار تو واکردہ دیدہا نرگس

نہ نسبت[3] تو بیرقان زدہ بود زیبا
کجاست چشم سیاہ تو و کجا نرگس

کنایہ از نرگس [illegible] شدہ ۱۲

[2] یعنی لالہ بستان از تو رنگین بشود یعنی از فیض تو لالہ بستان رنگین بشود ۱۲

[3] استعارہ ایست کہ نسبت تو ہر کرا است بیرقان سر رفتہ باشد نمی زیبد ۱۲

مگر خرام نهال ترا تماشا کرد — که همچو زلف نکویان شده دوتا نرگس

زخاک از سرِ خجلت سری نبردارد — ز چشم مستِ تو نظّاره کرده تا نرگس

شمیم زلف ترا تا صبا بباغ کشید — نمیشود بگل و غنچه آشنا نرگس

زکشتِ حسنِ تو گر نیست خوشه چین بچه رو — گرفته در کفِ خود کاسه چون گدا نرگس

مشابهت کاسه با گل نرگس ۱۲

همین نه گل بگلیت لاله بر لبت قربانست — شده بنرگسِ مستِ تو هم فدا نرگس

شداست تا خبر مقدمت بسوی چمن — تهی برائے تو در دیده کرده جا نرگس

زبان بکام خود ار داشتے سرائیدی — چو عندلیب بوصفِ تو نغمه ها نرگس

بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی — برنگ سایه بخود داشتے چو پا نرگس

بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد — غلام خویش شمارد گلاب را نرگس

دهد بر اهل سخن نسبتش بباد است — بود بخلق نگه چون نه خوشنما نرگس

کجا بصحنِ گلستان شگفتی ار دیدی — بهار گلشنِ حسنِ رُخِ ترا نرگس

بنرگسِ تو چو یکره نظر کند از شرم — کشد برون نه سر از خاک سالها نرگس

بگلشن ار بخرامی کشد بدیدهٔ خویش — غبار پائے ترا همچو طوطیا نرگس

کشد ملال نه گر خاطر تو بر خواند — ز انتظارے خود با تو ماجرا نرگس

بچمان چو سرو قدت در چمن شود بزند — بنقش پای تو از دیده بوسه ها نرگس

گمان که چشم و دهانِ ترا تماشا کرد — که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس

بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت — چو بنده پیش شود لاله در قفا نرگس

استعاره قامت ۱۲

چو نسبتش کنم از چشم خان خانانے
خطاب خود نکند از چه میرزا نرگس

سپهر رتبه خدیو زمن حسین میان
که از درازی عمرش کند دعا نرگس

سحاب بخشش اُو میکند چو ریزش فیض
بخاک شور بروید هزارها نرگس

بواد سبز نهالِ قدش بگلشن دهر
شود شگفته بباغ از بهار تا نرگس

فی المدح ایضاً

و وصف شهر منگرول

بروزن رباعی مفعول مفاعیلُ مفاعیلن فاع

اے سرخ لبانِ طوطیان منگرول
وے سرو قدانِ گلستانِ منگرول

اے لاله رخان و دلبرانِ منگرول
وے نوش لبان و نوبتانِ منگرول

اے سیم تنان و عاشقانِ منگرول
وے مغبچگان و میکشانِ منگرول

اے غمزهٔ چشم دلبرانِ منگرول
وے حلقهٔ کاکل بتانِ منگرول

اے روکش تان سین [نام مغنی ۱۲] رشک بیجو [نام مغنی ۱۲]
وے اهل نشاط و مطربانِ منگرول

اے بلبل خوش گلوے انا بائے [نام زن مغنیه ۱۲]
وے نغمه سرا ضمیر جان منگرول

اے سیّد [۱] و تسبل [۲] و جنون [۳] و قیصر [۴] [نام شاعران ۱۲]
وے ترکی شاه [نام مغنیه ۱۲] شاعران منگرول

اے خانِ بزرگ میر منشی اصغر (نام) — منشور نویس حکمرانِ منگرول

اے قدر بلند شیخ والا سالم (نام ۱۲) — سالار پولیس شارسانِ منگرول

اے حضرت مولوی نامی محمود (نام ۱۲) — وے فضل و کریم واعظانِ منگرول (نام ۱۲ — نام ۱۲)

اے غیرتِ خلد ہر مکانِ منگرول — وے برزن و کوی شارسانِ منگرول

اے مسجد جامعہ ثریا رفعت — وے حصن بلند حکمرانِ منگرول (قلعہ مبارک ۱۲)

اے شہر پناہ اعتصام گردون — وے بحر محیط بیکرانِ منگرول

اے میوۂ نغز نارجیل و پوپین (میوہ ۱۲ — نام میوہ ۱۲) — وے ماہی سمنہ ارمغانِ منگرول (قسمے از ماہے بیخار ۱۲)

اے سر و شان فوج شاہنشاہے — وے معدنِ عدل عاملانِ منگرول

اے حضرت بدر دین سپہر تمکین (نام ولی عہد ۱۲) — لختِ جگر خدایگانِ منگرول

اے صاحب ذی وقار سحبان دانش (صاحب خطاب و نام ۱۲) — اخوانِ عزیز کامرانِ منگرول

اے صاحبِ عقل و فہم دولوراے (نام ۱۲) — دیوان خدیو قدردانِ منگرول

اے ڈاکٹرانِ شہر رشک عیسی — اسبابِ حیاتِ ساکنانِ منگرول

اے مہر منیر آسمان بخشش — یعنی کہ خدیو قدردانِ منگرول (کنایہ از نواب ۱۲)

چون رخت کشم من از میانِ منگرول — جانم شدہ نذر دلبرانِ منگرول

از کشور ہند تا بماچین شہرے — دیدیم نہ ترکیا بسانِ منگرول

دامانِ نگاہ چشم بینا تنگ است — از وسعتِ صحن ہر مکانِ منگرول

از تازے و پارسی حلاوت دارد — حل کردہ بانگبین زبانِ منگرول

شارسان مخفف شارستان یعنی شہر ۱۲

مقبول چو کعبہ ہر دعای باشد ۔۔۔ بر روضۂ پاک خواجگانِ ہنگرول

گل وقت تکلم از زبان مے ریزند ۔۔۔ غنچہ دہنانِ گلستانِ ہنگرول

در خلد کجا شود میسر واعظ ۔۔۔ با بادہ کباب ماہیانِ[لے] ہنگرول

صد سال نہ میزبان گذارد دستش ۔۔۔ یکشب بود[۱۲] آنکہ مہمانِ ہنگرول

زال ار چہ شود مگر نتابد روے ۔۔۔ از رستم زال ہر جوانِ ہنگرول

سیستان (معرب سیٹ ۱۲) فرستن (نام شہر) بلال (نام شہر ۱۲) و جوناگڈہ (نام شہر ۱۲) را ۔۔۔ بر طاق نہند منعمانِ ہنگرول

نواب حسین شیخ والا ہمت ۔۔۔ فیاض جہان خدایگانِ ہنگرول

این زینت و زیب ہا کہ بینی ہر سو ۔۔۔ شد از کف جودِ آن جوانِ ہنگرول

واللہ کہ ذات با فروغت آقا ۔۔۔ شمسیت (ایما بصورت نواب ۱۲) برای دودمانِ ہنگرول

باشد پے مردگان بہشت عقبیٰ ۔۔۔ وقف است بزندگان جنانِ ہنگرول

دو چند بکن برات ترکی (کنایہ از تنخواہ ۱۲) شاہا ۔۔۔ گو ہست ز دیر مدح خوانِ ہنگرول

ترسم کہ جنان ز رشک ویران گردد ۔۔۔ از بسکہ نمودہ ام بیانِ ہنگرول

دادار فلک مدام رخشان دارد
از مہر حسین دودمانِ ہنگرول

قصیدہ فی المدح ایضاً

اے از ظہور نام تو ظاہر نشانِ علم ۔۔۔ وے از بقاے ذات تو باقی بیانِ علم

لے ماہی در دریاے وریتی نہر قسمی از ماہی بنجار پیدا میشود کہ بنجار باشد و چون او در لذت و حلاوت در ہیچ ماہی نیست سمنہ و بیچوڑہ مے نامند ۱۲

بشگفته از نسیم ثنایت گلِ سخن
سبز از هوای مدحت تو بوستان علم

غیر از علیؑ که عالمِ علم پیمبرؐ است
از تو لعاب ملے که کند امتحان علم

اے آسمانِ علم رسیدم بهر زمین
دیدم مگر نه چون تو کسی قدردانِ علم
کدامیه ۱۲

از قدر دانیت صدفِ مانگر ولِ شهر
پر شد ز گوهر سخنِ صاحبانِ علم

گشتند بعد گل شدن شمع اکبرے
در باغ مجلس تو همه بلبلانِ علم
کنایه از فوت اکبر شاه ۱۲

معدوم همچو موی میانِ بتان شدی
بودی نه ذات پاک تو گر پاسبانِ علم

گر آفتاب نام تو کردی نه روشنش
ماندی سیه چو تیره شبی دودمانِ علم

چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرتے
علمست جان جسم تو جسم تو جانِ علم

از انگبینِ وصف تو مانند سلسبیل
سیراب میشوند همه تشنگانِ علم

شد دُرجِ سینهٔ تو ز اسرار کردگار
همچون وصیٔ ختم رُسل رازدانِ علم
یعنی حضرت علیؑ

نثرِ تو خطِ مصحفِ خوبان باغِ حُسن
خوش میوه الیست نظم تو از گلستانِ علم

گویند چون فسانهٔ دستان بسر شبها
از تو بچار سوے جهان داستانِ علم

اے جانِ جمله علم جهان در جهان رسد
باشد اگر خطاب تو جانِ جهانِ علم

از دستِ جاهلان نرهانیدی اش اگر
چون ناله ام بعرش رسیدی فغانِ علم

اے آشنایٔ قلزم علم و هنر شد است
طبعم ز موج وصفِ تو بحرِ روانِ علم

چون صرف زر کنی نه پیٔ مایهٔ علوم
کاندر جهان نشد فن دیگر لسانِ علم

گر نغمهٔ ثنائے ترا سر نکردمی
کردی کسی نه بر منِ الکن گمانِ علم

ترکی درین زمانه خدا گر کند سزد — شه را حریم علم و هر آستان علم

در گفتگوے عاقل و جاهل تفاوت است — مانند نهان ثناے شه دانا زبان علم

از نوبهار وصف تو سرسبز کرده ام — هر گلستان معنی و هر بوستان علم

سیر زمین سخن ز ثناے تو میکند — وصف تو در رساند بگردون نشان علم

ضیغم و شاد شد ز زلال ثنای تو — شکرستان میان جهان نیستان علم

گنجی که باد آور و خضرا از و کمست — از علم جمع کرده چون خازنان علم

سنجر بیا که بحث بعلم و هنر کنیم — بهتر که زین شود نه میسر زمان علم

(نام شاعر ۱۲)

باشد نه چون فسانهٔ زلف نگار ختم — گویم گر از حسین میان داستان علم

(نام ممدوح ۱۲)

ماه خور علوم من و تو و دیگران — هستند ای سپهر سخن روشنان علم

(ستاره ۱۲)

بعد از رسول پاک و علی ساخت کردگار — ما را در علوم و ترا شار سان علم

چندان در سخن بدل خویش توختی — باقی که نیست گوهر معنی بکان علم

ترکی زار بهر تو نواب ذی حشم — گوید دعا ز دل که بود تا بیان علم

باد افروغ دولت و جاه تو در جهان
اے آفتاب معنی و ای آسمان علم

فی المدح ایضاً

تا شد ز بیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد — ماند اندر سنگ پنهان آب و آتش خاک و باد

فی المدح ایضاً

عروس خواب سرِ من گرفته در برِ تنگ
کشید از پی راحت چو شب ببالش سنگ

بفکر بستن معنی ہنوز دیدۂ من
کشادہ بود چو چشم سپہر نیلے رنگ

کہ ناگہان زدم روح پاک فردوسی
رسید و گفت کہ اے نورِ چشم با فرہنگ

ہزار شکر کہ دریافتے زمانۂ او
کہ گنج خسرو غزنیست پیش او با سنگ

دلم ترانہ مدحش بشوق سنجیدے
اجل لبانِ روانم نمیزدی اگر چنگ

بیا بوصف ولے عہد آن قباد حشم
بخوان قصیدہ کہ باشد نمونۂ ارژنگ

کہ دہ و یک شدہ سال از ولادتش امروز
ازین نشاط کند جشن آن سپہر اورنگ

سہند ست ز گران بار عسر کردہ سُبک
بزرم تکیۂ کمخواب جای بالش سنگ

چو روح طوسی ام این مژدہ جان فزا بر گفت
زدم ز مطلع نو نقش یاد و صد فرہنگ

مطلع دویم

ملک بجبن فلک قدر آفتاب آہنگ
عمر بقصر عدالت علی بہ پیشۂ جنگ

بلند مرتبہ والا لقب حسین میان
کہ ہست ترکِ فلک ز آستانہ اش سرہنگ

بمہر روح روان و بقہر تیغ اجل
پلنگ در صفت ہیجا ہنر بر شیں پلنگ (یعنے در رزم ۱۲)

چنان بہند محیط است قلزمِ فیضش
کہ خیزد از دل ہندو نہ موج الفت گنگ (نام بحر ۱۲)

ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش — قلم جهد بزمین سخن برنگ کرنگ

زهی حلاوت لعل لب شکر ریزش — کز انگبین لعابش شود نبات شرنگ

بخشم چین بجبین مبارکش فتد ار — به بحر موج شود شعله از برای نهنگ

از ان بمجلس نوروزت ای فریدون گنج — زنم نوای عراق و حسینی از آهنگ

که هست قول مخالف براه موسیقی — نراست میر دم ای خسرو سیاوش چنگ

چنان بمدح تو تازان سمند فکر من است — که بادپای صبا در رهش بود خر لنگ

چنان بصفحهٔ وصف تو تیز رو است قلم — که سرمه شد ز رد اینش کلک اهل فرنگ

ز بیم تیغ تو هر شهسوار وقت جدال — به بست جای عنان در دهان توسن تنگ (کنایه از نهایت ترس ۱۲)

شود ز جلوهٔ حسن تو آفتاب نهان — چنان بروز که از آفتاب شب آهنگ (نام ستاره ۱۲)

شراب مرهم فیضت غم از دل ارشیم — چنان ربود که از روی تیغ صیقل زنگ

اگر به بحر فتد از رخ تو قطرهٔ خوی — در خوش آب شود چشم ماهی و خرچنگ

بزعم بازوی شاهین عدل شاه بست — خیال دعوی همسایگی باز کلنگ

اگرچه ابلق ولیل و نهار ای ترکی — برای گردش بختم زند همیشه شلنگ

مگرچه ترس که ظل کف حسین میان — چو سایه یافت بفرق من شکسته رنگ

گرم ز عشق علی متهم به رفض کنند — چه غم که نیست بعاشق خیال نام و ننگ

کجا ز مهر حسین و حسن کنم انکار — بگو بدار چه عدو فرقم از سر پا و نگ

پی کشیدن تار زر سخن ترکی — شد است سینه به روزن تو شفشاهنگ (بهندی جنتر ۱۲)

چنین قصیده به بزم تو گر شها خوانم — که هیچ نظم به نظمش نمیشود همرنگ

اشارت است بکشیدن تیغ از نیام ۱۲

خجل ز سرخیٔ اُو مے شود لب محبوب — بود سفید ےادر وکش چین فرنگ

سزد بجایزہ بخشد نگار خانۂ چین
بسیر با من صورت گر سخن ارژنگ
نام مانی مصور ۱۲

باز رجوع بمدح

سیاست تو کشد ہمچو سرمہ میل بچشم — کند نگاہِ بتان گر بعاشقان نیرنگ
ہنوز عزم رمیدن کند ز پیش تو خصم — کہ از جلال تو روحش رسد دو صد فرسنگ
کنون بدست دعا ترکیا بخواہ ز حق — کہ ہست ذات بلندش پئی فتادہ اولنگ
دیوار ۱۲

کہ یارب از پئے آلِ نبی حسین میان
بقدر جاہ بود برتر از جم و ہوشنگ

فی المدح ایضاً

بطلب رخصت بسبب فوت پدر خویش

شہا ز وسعت دستِ تو گر کنم مذکور — قبائے زلیست شود تنگ بر تنِ فغفور
بجا رسوے جہان ہر گرانہ جا باشد — تمام عمر گذارد بدر گہت ز سرور
خدا گواہ کہ زان جملہ یک منم تُرکی — کہ خلق کرد ز فریاد من چو آہنگ نفور
گرفتمی کفِ ہر کس بعجز رم کردے — امیر از رہ نفرت فقیر از سرِ شور

کنون بدامن جسم رتبهٔ حسین میان — زظلم چرخ ستم کیش گشته ام مستور

نام نواب ممدوح ۱۲

سخا پسند امیر از قبر و گهرِ تو — سخن شناس برو گنج تا مسافتِ دور

کدام دست زدامانِ تو تهی ماند — کدام دست تهی از کفت نشد مشکور

کدام فتنه بعهد سیاست تو جهد — برون زگوشهٔ چشمی بتِ بخود مغرور

بغیر مرگِ مقرر که نیست چاره ازو — کنند کدام بدور تو بر ضعیفان زور

مجال نیست زہمت که پای پیل دمان — درونِ راه بیفتد بفرق مسکین مور

زعدل عهد همایونت اے فریدون فر — رسد نه چنگل شاهین به بچهٔ عصفور

نگینِ مهر بچشم فلک سیاه شود — فروغ مهر تو بینند اگر سرِ منشور

بساط گردشِ خود را سپهر بکند — فروشش عدل تو اندازم ار بفهم و شعور

سخن دراز کنم تا بکے ز درد جگر — که مختصر به پسند خسروان مذکور

رسید نامه بمن از برادر کوچک — بمرد والدِ صد ساله اَم که در لاهور

یعنی خورد ۱۲

بشهر خویش بسه روز نعشش آورند — دران مقام نمودند منزلش در گور

طلب مرا کنند اکنون که گروه خویشاوند — زتیر طعن شب و روز در دلش ناسور

بیا بدعوتِ چهلم برادرا بنوشت — قسم بروح روانِ پدر ضرور ضرور

کدام در صف سوگِ پدر زمرد و زنان — زور و دل نشنیند اگر نباشد پور

معاف کن همه تقصیر من که رفت و گذشت — که بودم از مے اغوای ناکسان مخمور

اگر نیاید بیاری خطائے رفتهٔ من — بجائے باب شمارم ترا برب غفور

کدام بنده که از جرم دور تر مانده — کدام جرم که عفوش نکرده ربِ غفور

کدام نخل که بادش سرے نه جنباند — کدام سر که بمستی درو رسد نه فتور

کدام باغ که دروے گلے نه بشگفته — کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور

کدام خطّه بزیر فلک نشد ویران — کدام شهر بروے زمین نشد معمور

کدام بنده که یابد تنش ز مرگ نجات — کدام تن که پس از مرگ شد نه اندر گور

نشسته است درین خاکدان بے بنیاد — یکے بمجلسِ ماتم یکے بمحفلِ سُور

بغیر ذات خداوند آسمان و زمین — کسے نماند نماند بدهر تا دم صور

بیاد تو ز جهان رفت والدم مرحوم — رسیده والدهٔ پیر در غمت لب گور

ز بیست سال چو آهو رمیده ز وطن — کنون بیا که بشد مشک ما و تو کافور

بیا بیا که نشینیم بهر سوگِ پدر — بیا بیا که نمائیم ماتم مغفور

بیا بیا که گذشته سخن نیاد آریم — بیا بیا که بخواهیم عذر رفته قصور

پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز — بکُن بنالشش مارا به بندگانِ حضور

کنون ز حضرت شه رخصت دو دمه خواهم — نخواهد ارچه دلِ من ولی شدم مجبور

که آب و نان پیِ روحِ پدر بمسکینان — دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور

اگرچه معنیِ من نیست کمتر از صائب — ترا که کم بشمارد ز خان بیجاپور

غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی — بچشم جاے تو کردی بسان سرمهٔ طور

شنیده ام که مرخص از و چو شد صائب — چنان بداد که بر داشتن بُدش منظور

همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز — همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور

یعنی بحضور قلب ۱۲

همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت — همیشه تا که بود نقش زحور قصور

همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی — همیشه تا که دمد مهر با رخ پُر نور

همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری — همیشه تا که بود عاجز از بصارت کور

همیشه تا که بود آب را باتش ضد — همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور

همیشه تا که بود مستعد بحکم خدا — بجای خویش سرافیل بهر نفخهٔ صور

همیشه تا که بود در کلام پاک مجید — نوشته صورت توحید و حمد و سورهٔ نور

همیشه تا که تمنّاے زاهدان باشد — زحورِ عینِ بهشت برین و جامِ طهور

همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا — همیشه تا که نباشد شریک ربِّ غفور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود — بدست باده کشان ساغرِ مئ انگور

همیشه تا که کند خواجه بخیلِ از آز — حصول دولتِ دنیای دون بحیله و زور

همیشه تا که زحجّاج ذکر ظلم کنند — همیشه تا که بود از عدالتت مذکور

همیشه باد بدستِ تو گنج باد آور — بود همیشه کفت را بجر فیضِ عبور

نام خزانهٔ خسرو ۱۲

همیشه تا رگ دشمن بزیر تیغ تو باد
شوے مدام باعدا مظفر و منصور



بسکه برند دوستان شعر مرا بهر مکان ... تحفه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو

تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را ... فکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو

نام شاعر ۱۲

حرف زنند چون جوان عمر رسیده ناتوان ... گل ندمد که در خزان تازه بتازه نو بنو

نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر ... نصب کنند باغبان تازه بتازه نو بنو

منکه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام ... گل بنود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بمدح ممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شا ... جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو

خنده زنم بعقل شان پیش تو چون زنیم جان ... رنگ کنند دشمنان تازه بتازه نو بنو

رنگ کردن کنایه از فریب کردن ۱۲

هست بهار بیخزان در دور تو تا بعاشقان ... بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو

غیر صفات بدر دین ثبت کنم نه بعد زین ... قصه زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو

نام ولی عهد ۱۲

خوف کنم نه از عسس باده زنم بهر نفس ... همره یار مهربان تازه بتازه نو بنو

هست زمان عیش زا بوسه بگیر عاشقا ... از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو

گرچه برین قصیده هست غزل ز خواجه ... کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو

فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن ... زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو

شعر مرا اگر بری پیش جناب سنجری ... رقص کنند بذوق آن تازه بتازه نو بنو

نام شاعر ۱۲

فی المدح ایضاً

ثبت کنم بزیب وشان تازه بتازه نو بنو
وصفِ حسین کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو
از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو

چند ز خونِ خصمِ دین نقش کنی بدستِ کین
از دمِ تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو

وقت عطا شود نهان دست حریف تو از آن
برند هر که خنیزران تازه بتازه نو بنو
غمز ۱۲

تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام
غم دهدم نه آسمان تازه بتازه نو بنو

شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان
معنئ خویش اے جوان تازه بتازه نو بنو

در بکشوده از سخن پیش سرانِ انجمن
مدحتِ تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو

روز و شب ببارگه چنگ بساز بر زده
نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو
نغمه کشیدن مستعمل ۱۲

گاه لطاق ابروت گاه بذوق آهوت
باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو

بهرِ ثنائے خانِ ما جوشِ دلِ روانِ ما
خان القاب شاہانِ ترک یعنی توران ۱۲
موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

در فخر خود و نکوهش سخن جلال شاعر

بلبل خوش نوا خجل میشود از بشوق دل
نغمه زنم ببوستان تازه بتازه نو بنو

بعد غنی و صائبا کیست که تا برنگ ما
طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو

قصرِ دعا کنون بپا میکنم از برای شا — نقش زنم من این بران تازه بتازه نو بنو

عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو — باش بدهر جاودان تازه بتازه نو بنو

کنایه از جوان ماندن ۱۲

زهره بگفت آسمان ترکی خوشش نوانجوان

وصفِ حسین کامران تازه بتازه نو بنو

فی المدح ایضاً

خور خواست چون رُخ تو درخشان شود نشد — مه گفت چون جمال تو تابان شود نشد

هر چند نخل بند جهان باغ آب ریخت — تا چون قدِ تو سروِ گلستان شود نشد

میخواست چرخ شحنه که در دورِ عشرتت — خالی ز باده ساغرِ مستان شود نشد

مے پرورید زال جهانش که تا برزم — هم بازوے تو رستمِ دستان شود نشد

صد حیله کرد خصم که در عهدِ عدلِ تو — چاک از کسے بظلم گریبان شود نشد

بشکست زلفِ یار که از دستِ من ولی — در عهدِ دولتِ تو پریشان شود نشد

یعنے آرایش از خم کرد ۱۲

جوشید تو بهار که همرنگ این غزل — بر صفحهٔ چمن گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون ز هجر توای جان شود نشد — میگفت چشم بهر تو نالان شود نشد

میداشت آرزو دلِ شیدا چو آینه — کز جلوهٔ جمالِ تو حیران شود نشد

هر چند مهر داد جلا از شعاعِ خویش
تا چون لبِ تو لعلِ بدخشان شود نشد

گفتم چو غیر همرهم آن سرو قامتی
از بهر سیر باغ خرامان شود نشد

رفتی به بزمِ یار که شاید کسے زلطف
از حالِ پر ملالِ تو پرسان شود نشد

کردی هزار جهد که یکشب بخانه است
آن میزبانِ خصمِ تو مهمان شود نشد

اے تیره روز رقیب من این چشم داشتم [کنایه از امید داشتن که چشم داشتن ۱۲]
کان ماهِ من ز چشمِ تو پنهان شود نشد [کنایه از معشوق [illegible] ۱۲]

از بهر قتلِ ترگی بیچاره خواست غیر
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

شاها چه جهد کرد فلک از ره حسد
تا چون تو قدر و جاهِ سلیمان شود نشد

هر چند بر فراشت سرش دستِ آسمان
تا برترین ز قصرِ تو کیوان شود نشد

کردند راکبانِ سخن سعے اُتر گیا [کنایه از شعراهم عصر ۱۲]
تا اسپ شان چو رخشِ تو جولان شود نشد [نام ۱۲]

سنجر بیاضِ عمر درین حرص پاره کرد [نام شاعر ۱۲]
مانند من که صاحبِ دیوان شود نشد

میخواستم ز مدحتِ شاهانِ روزگار
دامانِ من پُر از درِ غلطان شود نشد

کز عقد بچگانست مرا آرزو بدل [یعنے نکاح پسران ۱۲]
کین مشکلم ز دستِ کس آسان شود نشد

هر چند خواستم که بمیدانِ صفحه ُ
کلکم شها بمدحِ تو تازان شود نشد

ناچار فکر شد که مهِ مصرعهٔ دعا
از آسمانِ طبع درخشان شود نشد

کردم کلام ختم برین بیت عاقبت
صد غوطه خوردم ارچه که بزبان شود نشد

بادا که سال عمر تو بیش از هزار سال

پیدا البسان تو نہ بگمان شود نشد

فی المدح ایضاً

خانۂ نواب یارب در جہان آباد باد
دایم از رنج والم جان و دلش آزاد باد

دستِ لطفِ حق بود بالاے یارانش سپر
فرق اعدالیش بزیرِ خنجرِ جلّاد باد

میکند بر شوکت و شانش کسی گر سرخ چشم
دیدہ اش از تیر گے چون کورِ مادر زاد باد

سرخ چشم ۱۲ کنایہ از نظر بد کردن ۱۲

باد از بادِ خنک دل سرد بدخواہ را
ھمچو آتشخانہ و زتپ سینہ حسّاد باد

دشمنش زیر و زبر باد ابان گرد باد
خانمان بر باد از بادش چو قومِ عاد باد

وانکہ آسیبِ خزان خواہد بباغ عشرتش
گلشن ہستیش از بادِ فنا برباد باد

ہر کہ انداز و بشہباز نگاہش چشم بد
مرغ جانش در کفِ دستے اجل صیاد باد

گو نہ میخواہم سنین عمر خود افزون ز صد
سال عمرش شارہ من صدرہ مگر ہشتاد باد

یعنے صد بار ہشتاد ۱۲

ہر سحر چون آفتاب عالم آرا تر گیا
از جمالش چشم ما روشن دلِ ما شاد باد

قطعہ کہ دربارہ درد گوش خود بآقاے خویش نگارش یافت

شہسوارا از گوش دل بشنو
التماس من گسستہ عنان

پروراندۂ ملازم خویش
نیست چون تو دگر بقصہ جہان

کیست مانند تو غریب نواز | کیست چون تو بخلق فیض رسان

از دو روز است درد در گوشم | چه بگویم چنیست یا که چنان

کرد همسایه پنبه اندر گوش | بسکه در شب کنم بکا و فغان

باز مانند قدسیانِ فلک | از فغانم ز ذکر ربِّ جهان

از سہ روزم چو روزه دار طے | شکم گرسنه و تشنه دهان

(طے روزه داران گرسنه ۱۲)

چون کنم دستِ خود بلقمه دراز | برنگردد ز ضعف سوی دهان

لب کشایم چگونه کز سر درد | بند شد حلق من چو مرده زبان

بشنود آنکه ناله ام گوید | دردگوش است یا که نزع روان

هر که آید پے عیادتِ من | از سر حکمتم دهد فرمان

عرقِ نیم و روغنِ کنجد (نام شجر هندی ۱۲) | هر دو آمیخته بگوش چکان

هست دنبل بگوشِ من آقا | خلق گوید که رفته آب دران

گشت چون پاے پیل زینه گوش | از ورم اے شفا دهِ دوران

لیک دانا محمد منصور (نام محمد ابن منصور ۱۲) | که کند مرغ بهر شر بریان

روغنِ گل بگوش تا انداخت | گشته ام همچو غنچه خندان

ورم و درد نیز شد کمتر | بر لبم ورنه میرسدی جان

بر تو اے رازدان مطالب ما | سر بسر ظاهر است و نی پنهان

روز و شب می کنم دعا ترگی

که بود کامران حسین میان

قطعات و رباعیات

فی المدح نواب حسین میان وغیرها

قطعه

بهر دو کس دو شے فرستاد است
خالق از آسمان بقصر جهان

شاعری از براے من ترکی
سروری از پے حسین میان

معما بنام ایضاً

گر بخواهی نام آقایم بگیر این هشت حرف
تا ترا روشن شود مانند مهر پر ضیا

دو ز فرقِ حسبی الله دو ز پای نستعین
دو ز قلب قلب سیما دو ز تاج اِنّما

یعنی چون سیما را قلب کنی امیس میشود و قلب امیس م وی شد ۱۲

معما باسم ایضاً

اے خداوند فلک جاه و ارسطو فطرت
بسته ام نقش معمای تو شب از صنعت

نام خود را کہ بطرز زُبر ارفہم کنی
بر تو روشن شود از مہر سپہرِ قدرت

رباعی

از شوکتِ تو شنگل و اکبر کمتر
کو شنگل و اکبر کہ سکندر کمتر
گو بیشتر اقبال بلند آن دیدم
از شانِ تو لیکن ہمہ برتر کمتر

رباعی

نواب حسین آسمانِ تمکین
کز ریزشش زر کند زمین را سمین
در بزم جہان دلش خدایا ہرگز
غیر از غم شبیر نباشد غمگین

ولہ

اے والہ الفتِ کمال دنیا
گم گشتہ مباش در خیال دنیا
نیک است کہ ظاہرش بباطن لیکن
چون تیرہ بلاست خوش جمال دنیا

ولہ

مقبول معانیم خدایا گردان
بر جوشش دلم لبانِ دریا گردان
فارغ ز جہان بے مواسا کردہ

فکرم بہ شناسی خود شناسا گردان

ولہ

افضال توام رفیق شاہا باشد
خورسند دلم بدین و دنیا باشد
دہ روز بھر مہ محرم لیکن
چشمم بغم حسین ع دریا باشد

ولہ

یارب بمن اصل مدعا را بنما
آثار اجابت دعا را بنما
دارد زدرت ہمین تمنا ترکی
کز بھر حسین کربلا راہنما

ولہ

تا عاشق شبیر بداند خود را
ترکی سوی کربلا دواند خود را
یارب جہان زود امیدم دِہ
کین ذرہ بخورشید رساند خود را

شد کشتہ چو عباس قریب دریا
در نزع روان گفت بزیر لب ہا
اگر مرگ خودم نیست ملالت لیکن
تر شد نہ لب تشنہ سکینہ از ما

خوابم نہ بردزد شب بیاید شاہا
جز غم بدلم طرب نیاید شاہا

باھمہ کہ بگویم از براست ترگی
مانند منش عجب فزاید شاہا

قطعہ

بھر پابوسی حسین میان
ساحلش سدرہ ازان گردد

موج دریا برون جہد خورشور
تا نیفتد زخوش خرامش دور

تضمین

اگر بدست تو گنج از علوم صد باشد
دگر بسینہ تو مخزن از خرد باشد

مگر بگوش دل این مصرعہ نکو بشنو
ھنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

زیرک کہ بلند بود نامش از من
نام شاعر ۱۲

در علم نبود کم مقامش از من

در بحث سخن مگر چو طفل کج مج
ترکی شدہ پست خوش کلامش از من

معما باسم مصنف

گر بخواہے نام گمنام مرا در شش کنی
مے کنم آگہ ترا اے ماہ از طرز جلی

بر سرم افگن نخستین سایہ از تاج تاج
فرق کنجہ وہنہ زان پس سر پای علی

ای یمینی ساحل آن
موج ابا بہ پس گرداند
کہ مبادا وا گرا بیجا آب خواہد
شد این زمین از
خرامش دپای بوسش
بی بہرہ خواہد ماند وا رزوی
حاصل این زمین است
کہ پای بوس او و شہر
نشود ۱۲

تاریخ رحلت اُستاد مکمل

چون شاه سخنوران مکمّل زین ملک بملک جاودان شد
ترکی سن رحلتش خرد گفت
سلطان سخن ازین جهان شد

وله

در کسویست[نام شہر کوہستان ۱۲] یکی تاجر اہل حشمت کیست یعنی کہ نبی بخش جوان زیبا
کرد دوکان چو بنا گفت زسالش ترکی
زیب ہر قصر و مکانست دوکان زیبا

بالخیر تمّت



قطعه

بشوق اصغر علیخان میر منشی
براے طبع نقشِ معنیٔ من

سخن چون زد قبولش کرد نوّاب
که تا نامم شود در دهر روشن

قطعه تاریخ از نتایج کلام رشک خاقانی و عرفی حضرت نوابصاحب شیخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص لاهوری سلمه الله تعالیٰ

قطعه

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان
گفتند رودکی و نظامی و انوری

میر فلک نمود ز انجم گهر نثار
بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گهرهای شاهوار

باَلخیر تمّت